

715 01.4
JPR 5

M.A.LIBRARY, A.M.U.



PE16420

بسم الله الرحمن الرحيم

انتخاب از گلستان

۱۹۲۲

باب سوم

در فضیلت قناعت

میت خواهنده مغربی در صف بزنان جلب می گفت - اے
عزیزان نعمت! اگر شمار انصاف بودی - و ما را قناعت - به رسم سوال
آن بر خاستی قطع

میت ! تو آنکرم گرداں	که در اثر تو هیچ نعمت نیست
بهر اختیار خستیا رفقاں است	هر که را صبر نیست حکمت نیست
<p>تائیت ۲ - دو امیر زاده بودند در مصر - یکی علم آموختی و دیگری مال دستی - این علامه عصر شد - و آن عزیز مصر پس توانگر و چشم حقارت رفیقانه نظر کرد و گفت - من بسلطنت رسیدم - و تو همچنان در سلطنت باندی - ای برادر! فکر نعمت باری تعالی مرا می باید گفتی - که میثاق پندیرال نعم یعنی علم و تو میراث فرعون - یعنی ملک مصر - پیش روی</p>	
آن مودم - که در پایم بالند	در زبونم - که از پیشم بنالند

چگونه شکر این نعمت گذارم؟	که ز در مردم آزاری ندارم
حکایت ۳۴ در روشی را دیدم که در آتش فاقه می سوخت - و خرقة بر خرقة میدوخت - و تسکین خاطر خود را میگشت به بیت	
بنای خنک قناعت کنیم و جامه دوز	که با محنت خود به زبانت خلق
کسی گفتش - چه نشینی؟ که فلاں درین شهر طبعی کریم دارد و کریم عظیم میسان بخدایت آزادگان بسته است و در در دلهامان نشسته - اگر بر صورت حالت چنانکه هست و قوف یابد - پس خاطر عزیزت را منت دارد و غنیمت کشارد - گفت - خاموش - که در گرسنگی مردن به که حاجت پیش کسی بردن به	
هم رقم دو ختن به دارم که بنهر	کز بهر جامه رفقه بر خواجهان نوشت
حقا - که با عقوبت دوزخ برآورد	رفتن بیای مردی همسایه دلاشت
حکایت ۳۵ یکی از ملوک عجم طبعی حاذق بخدمت مصطفی صلی الله علیه و آله فرستاد - سالی در دیار عرب بود - کسی تجربه پیش او نیامد و محالجه خواست - روزی پیش پیغمبر صلی الله علیه و آله آمد و گله کرد که مرا برائے محاجت اصحاب فرستادند - و کسی در این مدت اتفالی نکرد تا خدمت که بر این بنده عین است - بجای آورد - رسول صلعم فرمود - که این طائفه را طرقتی است که تا ایشان - اگر سنگی غالب نشود و حیل نکرده اند - و هنوز آشتی باقی بود - که دست از طعام بدارند چکیم گفت - موجب نندرتی نیست - زمین خدمت بوسید و برفت به مشینوی	

<p>یا سرانگشت سوتی بقدر دراز یا زنا خوردش بجا آید خوردش مندرستی آرد بار</p>	<p>سخن آملگه کنه حکیم آغناز که زما گفتش منحل زاید لاحسم حکمتش بود گفتار</p>
<p>حکایت ۵ - در سیرت آرد شیر با بکال آمده است - که حکیم عرب را پرسید که روزی چه مقدار باید خوردن؟ گفت صد درم سنگ حکایت کنند - گفت - این مقدار چه توت دهد؟ حکیم گفت: هَذَا الْمَقْدَارُ يَكْفِيكَ وَمَا تَزِيدُ عَلَى ذَلِكَ تَكُنْتَ حَاصِلًا يَعْنِي - اینقدر ترا بر پای دارد - و هر چه بری زیاد کنی تو حال آتی به بیت</p>	<p>خوردن برای زیستن و ذکر کز دست تو معتقد که زیستن از بهر خوردن</p>
<p>حکایت ۶ - دودر دیش خرابانی در ملازمت صحبت یکدیگر سیاحت کردند - یک ضعیف بود - که روزه داشت و بعد از دوشب فطار کرد و دیگری قوی - که روزی سه بار خوردی - قضا را بر در شهری تهمت بجاسوسی گفتار آمدند - و هر دو را حبس کردند - و در زندان بگل بر آوردند بعد از دو هفته معلوم شد که بگناه اند - در بیکشاندند قوی را دیدند مرده و ضعیف جان سلامت برده - دین عجب مانند حکیمی گفت اگر برخلاف آن بودی تعجب بودی - زیرا که پس بسیار خوار بود - طاعت بنیوانی نیاورد و بسختی هلاک شد - آن دیگر خوشن دار بود - به عادت خود صوری کرد و سلامت ماند</p>	<p>چون خوردن طبیعت شد کسی را چون سختی پیشش آید بهر گیسر</p>

دگر تن پر درست اندر سراسخی	چو تنگی بدید - از سخنی تمبیسرد
بیت	
تنورم و مبدم تا فتن	مصیبت بود روزی نایافتن
حکایت ۷	یکی از حکما پس را نخی کردی از خوردن بسیار - که سیری نفس را بر بخور کند - گفت های پدر اگر تنگی مردم را بشد - نشنیده به که طریفال گفته اند - که پسیری مردن به که بگر تنگی جان سپردن - پدر گفت - اندازد نگهدار - قوله ، تعالی - كلو و تشربو و لا تسرفوا بیت
نه چندان بخور که ز دمانت بر آید	نه چندانکه از ضعف جانست بر آید
قطع	
با آنکه در وجود طعم است خطافض	بچ آورد و طعام که پیش از قدر بود
گر گشت کز خوری شکفتن یاں بود	در زمان خشک دیر خوری بکشگر بود
حکایت ۸	بخوری را گفتند که دولت چنی خواهد به گفت آنکه دلم
بیت	
چیزی نخواهد به	سود ندارد و به سبب راست
معه چو گشت و حکم در خواست	چند به عوفیان گرد آمدن بود در در مطایب
حکایت ۹	بقالم را درم - چند به عوفیان گرد آمدن بود در در مطایب کردی - و سخنها می باختن گفتی - اصحاب از لغت او خسته خاطر هیچی بودند و بجز تمل چاره نبود - صاحب که ایشان - بخندید و گفت - نفس را وعده دادن لطعام آسان ترست که بقال را بدرم - قطع
ترک احسان خواهد اولی تر	کا حتمال جفای بآیاں

بتمنای گوشت مردن به	که مقاضای زشت قصایان
حکایت ۱۰ جوامع ذی را در جنگ تاتار جراحی هو لنک رسید کسی	گفتش - فلان بانرگان نوشد ابو دارد - اگر بخوای - باشد که قدری بدید
و گویند - که آن بانرگان به بخل چنان معروف بود که حاتم طائی بسخا بد	
بیت	
گر بجای نانش اندر سفره بودی آفتاب	تا قیامت روز روشن کنی بدی در جهان
جوامع گفت - نوشد ابو از دس نخواهم - که بدید یا نه دید حقیقت کند یا نه کند	بارے خواستن از دس هر کسزه است به بیت
هر چه از دوناں بجست خواستی	در تن افروزی و از جاں کاستی
حکما گفته اند - اگر آب حیات فروشد - فی اشل - بایروی - مانا بخورد که مردن	بعثت به از زندگانی بذلت به بیت
اگر خطل خوری از دست نوحوی	به از شیرینی از دست ترشروی
حکایت ۱۱ که از علما خورده بسیار دشت - و کفایت اندک - بایک از بانرگان	که شن ملین بلین در حق او دشت - حال خود بگفت روی از توقع او در هم کشید
و تعرض سوال از اهل ادب در نظرش قبیح آمد به قطعه	
ز بخت روی ترش کرده پیش بایگزینز	مرد - که عیش بر و نیز طع گردانی
بها جگر که روی تازه رود خندان دو	فرونه بند دکار کشاده پیشانی
آورده اند - که در وظیفه او زیادت کرد و از ارامت کم - پس از چند روز	چون برقرار معهودش ندید - گفت به شعر

بیش المطاعم عین الدار کجما انقل من متصیبات القدر ففوض

بیت

مانم افروز دایم کاست بی نوائی به از ندر که خواست

حکایت ۱۲ در پیشی را مزدور در پیش آمد کسی گفتش - خال نعمت به قیاس دارد - اگر به حاجت تو دقت باید - همانا که در قضای آن توقف رواندارد -

گفت من او را نمیدانم - گفت میقت به بهری کنم - دستش گرفت و بمنزل آن شخص برد آورد - در پیش یک را دید لب فروشته - و ابرو بهم کشیده و تشدد ترش نشسته - برگشت و سخن نکفت - بیک گفتش به چه گفتی - و چه کردی - گفت - عطای او به تقاضای او بخشیدم - قطعه

بهر حاجت بنزدیک ترش رد که از خود بدش فرسوده گردی
اگر گویی غنیمت دل با کسی گویی که از رویش بنقد آسوده گردی

حکایت ۱۳ سالی در اسکندریه خشک سالی پدید آمد - چنانکه عنان طاقبت درویشان از دست رفته بود - و در پای آسمان بر زمین بسته - و فریاد اهل زمین به آسمان در پیوسته - قطعه

نماند جانور از وحش و طیر و ماهی مورا که بر فلک نشر از نامرادی افخالش
عجب که دود و دل خلقی جمع می نشود که ابر گرد و سیلاب دیده بارش

در خیل سالی مخمور (دور از دوستان) که سخن در دست او گفتن ترسید - ادب است - خاصه در حضرت بزرگان - و بطریق ایهمال از آن در گذشتن -

هم نشاید - که طائف بر عجز گوینده حمل کنند -

چنین شخصی که طریقی از نصرت
او شنیدی در آن سال نعمت بیکران داشت - تنگدستان را از دوشم
دادی و مسافر را سفره نهادی - گروهی در ویشاں که از جوز فاقه بحال آمده
بودند - آهنگ دعوت او کردند - و بمن مشاورت آوردند - سر از موافقت
ایشان باز دادم و گفتم * ^{قطعه}

خورد شیر نیم خورده سگ	وگر بختی بمبیر داند رخسار
تن بدیجاری و گر سنگی	بنه - و دست پیش سفله مدار
گر فرید دل شود به نعمت و جاه	بے هنر را بیچس مشمار
پر نیسان و نسج بزنا اهل	لا جور و و طلاست بر دیوار

حکایت ۱۴ حاتم طائی را گفتند - از خود بزرگ همت تر در جهان کسی ندیده
گفت - بل - روزی جبل شتر قربان کرده بودم و مرا سه عرب را طلب نمودند
ناگاه بجایتری بگوشه صحرا رفتم - خار کشی را دیدم پیشه خار فراهم آورده گفتم
بهسانی حاتم چنانزدی که خلق بر ساط او گرد آمده اند - گفت * بیت
هر که نال از عمل خویش خورد

من در ابراهیمت و جواهری برتر از خود دیدم * گفت
حکایت ۱۵ موسی (علیه السلام) در پیشی را دید که از برهنگی بریگاندر شد

ای موسیٰ! دعا کن تا حق تعالی مرا کفایت دهد. موسیٰ دعا کرد و بر رفت. پس از چند گام به دیدش گرفتار و حلقه بر او گرد آمده. گفت این را چه حالت است؟ گفتند: خمر خورده است و معرجه کرده و پیکر کشته اکنون قصاص نموده اند. نظر	
گرچه مسکین اگر پیر داشته هیچکس را گرد خود نگذاشته عاجز باشد که دست قدرت یابد	تخم کبوتر از جهاں برداشته این دو شاخ گاو گرد داشته برخیزد و دست عاجز را برتابد
موسیٰ و علیه السلام بکلیت جهاں آفرین آفرید که دو از تجا سرخوش استغفار. قال الله تعالی. و لَوْ يَسْطُرُ اللَّهُ الْزُرْقَ بَعْبًا وَ لَا يَبْنُو كُنْفِي إِلَّا رَضِي شمس ما زاد الا ضاها یا منور و ابی الخطر حقی هلاکت؟ قلیت؟ لعل لظفر	
سفاه چو جاه اند فریم و زرش آن نشیندی که حکیم چه گفت	سیلی خواهد بجهت سرش مورهاں به که نباشد پرش
حکمت - پیر در عمل بسیار است - اما پسر گرمی دار است. بیت آنکس که توانگری نیست گرداند	
حکایت ۱۶ اعرابی را دیدم - در حلقه جوهر یاقوت بصره حکایت می کرد - که در دریا بانه راه گم کرده بودم - و از زاد بامن چرخ نمانده - دل بر بالا نهادم - ناگاه کسی یافتم بر از مر و ارید - که هرگز آن ذوق و شادی فراموش نکنم - که چند شتم که گندم بریانست - یا زرت - و باز - آلهی و نا میتدی	

چون معلوم کردم که مردار بدست چه قطع	
در میان این خشک ریگ روان مردی تو شش کا وقت از پا	تشنه را در میان چه در؟ چه هدف؟ در کمر بند ما چه زرب چه خفت؟
حکایت ۱۸ یکی از عرب در میان از غایت تشنگی میگفت به شغل	یا ایست قبل صبحی - یوما او خور تهنیتی
تا چنین در قاع بسط مسافر می راه گم کرده - وقت وقتش با خر آمده - و در می چند بر میان داشت بسیار بر وید - راه بجای نبرد - و به سختی خاک شد	طالع بر سیدند - در زمان دیدند پیش رویش نهاده در خاک نشسته - قطع
گر نه ز جعفری دارد	مرد سه تو شش بر گیر دگام در میان فقیه بر سینه را
حکایت ۱۹ هرگز از جور زمان ننایده بودم - داگر دش آسمان دی در هم کشیده - مگر وقتی که پایم به بند بود و استلا عسپ پای یوشی نداشتم بجای مع کوفه در آدم دلتنگ - یکی را دیدم که پایم نداشت شکرت	حق بجا آوردم - در بری کفشی جبر کردم - قطع
مرغ بریان بچشم مردم سیر	کمتر از برگ تره برخواست دا که راستگاه و قدرت نیست
حکایت ۱۹ یک از ملوک با من چند از خاصان در شکار گاه میزبستان از شهر دور افتاد شب در آمد - از دور می دیدند ویران و خانه و به قار و در آن ملک گفت - شب آنجا دیدم تاز حمت سرا کمتر باشد - یکی از وزیر گفت - لایق	

قدر بلند پادشاه نباشد بخانه دهقانان یکی است اگر دن - همین جای خیمه ز نیم و
 به تنش بر فرو نیم - دهقان را خبر شد - ما خطبه ترتیب کرد - و پیش
 سلطان حاضر آورد - و زمین خدمت بر وسید و گفت قدر بلند سلطان
 پز دل کردن - در خانه دهقان نازل نشدی - ولیکن خواستند تا قدر
 دهقان بلند شود - ملک را سخن او مطبوع آمد - شبانگاه بمنزل او نزول و دو
 خدمت نعمت او شنیدم که قدمی چند در رکاب سلطان میرفت و می گفت -

قطعه

ز قدر و شوکت سلطان بخت چیزی کم | از التفات بهماں سرای دهقان
 کلاه گوشه دهقان بافتاب رسید | که سایه بر سرش نهند چه تو سلطان
 حکایت ۲۰ | گدای را حکایت کنند - که نعمت وافر اندوخته بود سیکه اربابش
 گفتش - می نماید کمال بیکراں داری - به برنج انداز ما را دستگیری کن
 که مهر پیش آمده است - چون ارتفاع برسد وفا کرده شود گفت -
 ای خداوند روی زمین - لایق قدر بزرگوار می نباشد - دست مال چو
 من گدائی آلوده کردن - که جو جو گدائی فراهم آورده ام گفت - غم نیست
 که بتا نار رسیدیم - **بیت**
 قاتل و مجرم انگشس لیس بظاہر | قلنا لئن لم یقتل به مقتول المکرم

بیت

اگر آب چاه نصرانی نه پاک است | جو و مرده میشوی چه پاک است
 شنیدم که سر از فرمان ملک باز زد - و حجت پیش گرفت - و شوخ پستی نمود

ملک فرمود تا مضمون خطاب را بزرگمرد تو پنج از و سه متخلص گردند

مثنوی

بلافاصله چه بر نیاید کار | سر به بیج منی کشد ناچار
هر که برخویشدن نه بخشاید | اگر نه بخشد کسی بروشاید

حکایت ۲۱ بازگانی را دیدم که صد و پنجاه شتر بار داشت - چهل بند
خدمتگار - بشی در جزیره کیش مرا بجزه خویش برد و همه شب نیامد
از سخنهای پریشان گفتن - که فلان انبارم تیرگستانست - و فلان بضاعت
به بندوستان - دایر قباله فلان زمین است - و فلان مال را فلان کس ضمیمه
گناه گفتی که خاطر را سکنه ری دارم که هواش خوش است - و باز
گفتی - تو - دریای مغرب مشوش است - سعدیا - سفری دیگر در پیش است -
اگر آن کرده شود - بقیه عمر بگوشه بنشینم - گفتیم آن کدام سفر است ؟
گفت - گوگردیسی بچین خواهم بردن - که شنیدم قیمت عظیم دارد - و از
آنجا کاسه چینی بردم بزم - و دیبای رومی بهند - و پولاد بهندی بجلیب
و آگینه حلبی به یمن - و بر دیبانی بیارس - از آن پس ترک سفر
کنم و بدگانی نشینم - چندی ازین مایه خوفا فرود گفت که بیش طاقتش
نماند - گفت - ای سعدی ! تو هم یعنی بگواز آنرا که دیدم گوشه بندی
گفتم

در بیابانی بیفتاد از سحر
یا قناعت پیر کشد یا خاک گوید

آن شنیدستی که وقت تو تا جری
گفتم - چشم تنگ دنیا دارا

<p>حکایت ۲۲۲ مالدار و عاشقیدم که بخیل چنان معروف بود که هاتم طائی لیبا - ظاہر جانش بنعت دنیا آداسته - وقت نفس در نمازش همچنان متمکن تا بجائی که ثانی را بجائی از دست ندادی - و اگر چه او سر بره را بلقمه ننواخت - و سگ اصحاب کف را استخوانی نینداخت - فی الجمله کسی خانه او را ندید که در کشاده - و سفره او را سر کشاده - بیت</p>	
<p>در دیش بجز بوی عمامش نشیدی</p>	<p>مرغ از پسین خوردن در بیره پخیدی</p>
<p>شنیدم که پدرای مغرب راه مصر گرفته بود و خیال فرعونى در سر کرده - بادی مخالف گرد گشتی بر آمد - و در یادر جوش آمد سخن آذ آذ که العرف</p>	
<p>بیت</p>	
<p>باطیع ملوک چه کند دل که نسا زد</p>	<p>شرط همه وقت بنزد لایق گشتی</p>
<p>دست دعا بر آورد و فریاد بیفایده کردن گرفت - تا که آمد بگوئی الفلاح دَعُوْا لِلّٰهِ فَخَلِّصْهُمْ مِنْ كَلِّهِمْ اَلَيْسَ</p>	
<p>بیت</p>	
<p>دست تضرع چه سود بنده محتاج را</p>	<p>وقت دعا بر خدا - وقت ارم و نعل</p>
<p>از زرد سیم راحتی برسان</p>	
<p>چونکه این خانه از تو خواهد ماند</p>	<p>خوشتر از سیم و خوشتر از زر گیر</p>
<p>آورده اند که در مصر قارب درویش داشت بعد از با کبر او به بقیعت مال او تو نگرفتند و با همای کهنه بگر او بدریزند - و خر و دو میاطر بریزند</p>	

همدران هفته که را دیدم از ایشان بر باد پای توان و غلامی در پی دواں - با خود گفتم +	
۵۰ - که اگر مرده باز گردیدی	بمیان قبیل و پیوند دارشان را در مرگ خویشاوند
بسابقه معرفت که در میان ما بود استنش گرفته و گفتم + بیست	
بخور - ای نیک سیرت سره مرد	کان نگوں بخت گرد و دود خورد
حکایت ۳۴ - صیادی ضعیف را ماهی قوی در دام افتاد - طاقت ضبط آل نداشت - ماهی بر و غالب آمد و دام از دستش در ر بود و گرفت - متحیر شد و گفت +	
شد غلامی که آب چو آرد	آب چو آمد و غلام ببرد
دام هر بار ماهی آورد	ماهی این بار رفت و دام ببرد
دیگر صیادان در پیغ خوردند و ملا متش کردند - که چنین صید سے در دست نفتاد و نتوانستی نگاهداشتن - گفت - ای برادران! چه توان کرد؟ مرار روزی نبود و ماهی را همچنان روزی ملته بود - و حکما گفته اند صیاد بی روزی در وجه ماهی نگیرد و ماهی بی جل بر خشکی نمیرد + بیست	
صیاد نه هر بار شکار سے ببرد	باشد که بی روزی پلنگش ببرد
حکایت ۳۵ - دست دیا بریده هزار پانزده بخت - صاحب دل ببرد بگشت و گفت - بجان الله! با هزار پانزده که داشت چو جلش قرار سید - از سیدت و پامی نتوانست گریخت + مشنوی	

چو آید ز بوی دشمن جان ستان	به بند دجل پای مردودان
ور آن دم که دشمن بیای رسد	کمانی کسان بناید کشید
حکایت ۲۵ ایلوی را دیدم حلقه چین در بر و هر کوی تازی در زیر	و قهقهه مصری بر سر کسو گفت - سعدی چگونه می بینی این درهای
معلم برای حیوان لایعلم ؟ خط زشت است که باب ز نوشت است	
قَدْ شَابَهُ بِالْوَسْأَى حِمَارٌ	بِحِجْلًا جَسَدُ اللَّهِ مُخَوَّرٌ
آدمی نتوان گفت مانند این حیوان	مگر در اعاده و ستاره نقش بر نقش
مگر در همه اسباب ملک هستی او	که هیچ چیز نیابی حلال جز غولش
شریف اگر متذلل شود خیال بند	که پایگاه بلندش ضعیف خواهد شد
در آستانه سپیس پنج زر کو بند	گمان میر که بیودی شریف خواهد شد
حکایت ۲۶ وزدی گدائی را گفت - شرم نداری که از برای جوییم	دست پیش بر لقمه دراز میکنی ؟ گفت : دست
دست دراز از برای یک جبینیم	به که بخت بر بند بدانگی دویم
حکایت ۲۷ مفت زنی را حکایت کنند که از دهر مخالف بفغان	آمده بود - و از خلق فراخ و دست تنگ بجان رسیده و شکایت پیش
پدر برود و اجازت خواست که عزم سفر دارم - مگر بقوت باز و کلام	

فرا چنگ آرم + بیت	
ففضل و هنر ضایع است تا نمایند	عود بر آتش نهند و مشک بسایند
پدر گفت ای پسر! خیال محال از سر بدر کن - و پای قناعت در دامن مسک	کش - که بزرگان گفته اند - دولت نه بجو شید نیست - چاره آن کم جو شید نیست
بیت	
کس نتواند گرفت امن دولت بزور	اگر شش بیفایده است ستم برابری کو
بیت	
اگر بر سر مویت هنر دو صدد باشد	هنر بکار نیاید چو بخت بد باشد
بیت	
چه گوید زورمند و از دل بخت	یا زوی بخت به که بازوی سخت
پسر گفت - ای پدر! فوائد سفر بسیار است - و عواید آن بشمار - از تو هست خاطر و جنتنازع و دیدن عجایب و شنیدن غرائب و تفریح بلدان و مجاورت خلایا و تحصیل جاه و علم و ادب و مزید مال و حکمت و معرفت یاران و تجربه روزگار - چنانکه سارکال طریقت گفته اند - قطع	
تا بدگان حسنه در گروی	هرگز - ای خام! آدمی نشوی
برو - اندر جهان تفریح کن	پیش از آن روز بگر جهان بروی
پدر گفت - ای پسر! منافع سفر - برین منطه که گفتی - بسیار است - لیکن مسلم بیخ طاقت است - نخستین بازگانی - که با وجود نعمت و مکنت و عسلا مان و کثیر کال و لادین و مشاگردان چنانکه دقتیز هر روز بشهری و در شب بمقامی	

هر دم بفرج گاهی از نسیم دنیا متمتع شود و قطعه	
هر جا که رفت نیمه زد و خوابگاه داشت در زاد بوم خویش غریبستان داشت	منعم بکوه و دشت بیابان غریبستان و آنرا که بر مراد جهان نیست و مسترس
دوم - بنا که بمنطق شیرین و کلام نکبیس و قوت فصاحت و مایه بلاغت هر جا که رود بخند متش اقدام نمایند - و هر جا که نشیند اکرام کنند و قطعه	
وجود مردم و انا مثال زرد و طلاست که هر کجا که رود قدر و قیمتش دارند که در دیار غریبش بهج نشانند	بزرگ زاد و نادران بشهر و امانند
سوم - خوب روی که در دل صاحب دلال بخا لطت اوسیل کند که بزرگان گفته اند که اندک جمال به از بسیاری مال در روی زیبا مردم و لهائی خسته است و کلید در پای بسته - لاجرم صحبتش را غنیمت شمارند و عقدش را صنعت دانند و قطعه	
و بر آنند بقهرش پدر و مادر خویش گفتم - این منزلت از قدر تو می نیم بیش هر کجا پای نهد دست باز نشین پیش	شاید آنجا که رود عزت و حرمت بیند پیر طوائف در اوراق محضتا ویدم گفت - خاموش اهر آنکس که چال دارد
چون در پسر موافقت و دلبری بود او گوهر است - گو صدق اندر بیابان چهارم خوش آوازی - که به جگر دایه ای آب از جریان مرغ از طیران باز	اندیشه نیست که پدر از وی بری بود آفرینیم را همه کس مشتری بود

دارد پس بوسیلت این فضیلت دل مردمان صید کند - و از باب معنی بمناومت او رخت نمایند ^{شعر} و ستمی را می حسن آلا خانی	مکن ذلک ای حسد المثنائی
چرخش باشد آواز نرم و جرس هر از روی زیباست آواز خوش پنجم پیشه دری که سعی باز و کفایت حاصل کند - تا آب رویش از نان ریخته نشود که خردمندان گفته اند ^{قطعه}	بلوش حریفان مست مینوح که آن خط نفس است این قوت روح
گر بغری رود از شهر خویش در بجزای فتد از مملکت	سختی و سخت بنبرد پاره دوز گر نه خید ملک نیم دور
چنین صفتها که بیان کردم در سفر موجب جمعیت خاطرست و دایم طیب عیش - هر آنکه ازین جمله بی بهره است - بخیال باطل در جهال برود - و دیگر کشمش نام و نشان نبرد و نشنود ^{قطعه}	بنیبر مصلحتش رهبری کند ایام قصایمی بر دوش تا بسوی آنه دوم
هر آنکه گردش گیتی بکین اوج غارت کو ترست که دگر آشیای نخواهد دید پسر گفت - ای پدر بقول حکما راجه گوید مخالفت کنم که گفته اند - رزق اگر چه مست - اما با سبب حصول آن تعلیق شمرطست - و بلا - اگر چه مستعد است از ادب و قبول آن حذر واجب ^{قطعه}	
رزق هر چند بیگماں برسد	عطر طعنت محبتن از دریا

گرچه کس بی حیل نخواهد مرد	تو مرد در دهان اژدرها
درین صورت که منم بایستد دماں بزخم و با شیرازیان پنجه در افکنم پس	مصلحت آنست که سفر کنم که ازین پیش طاقت بی نوازی نمی آرم
چون مرد بر فنا در جا و مقام خویش	دیگر چه غم خورد و همه فاق جای اوست
بهر شب تو آنکس بسرازم بسیرود	در دیش هر کجا که شب آید سرای اوست
مرد خدا بمشرق و مغرب نیست	هر جا که سیرود همه ملک خدای اوست
این گفت و پدر را وداع کرد و بهت خواست و روان شد و با خویشان	
همی گفت و بیت	
همرد و چون بختش نباشد بکام	بجائی رود کوش ندانند نام
تا برسد بجنازانی که سنگ از صلابت او بر سنگ بهی آمد - و خروش	بفرسنگ بهی رفت و بیت
سهگیس آبی که مرغابی دروین بود	اکثرین موج آسیا سنگ از کناژش در بود
گرچه مردمان را دید هر یک بقراحت در معجزه شده جو از دست خط	
بسته بود - زبان تنها بر کشود - چند آنکه زاری کردیاری نکردند - ملال	
بیمروت از د بخنده برگردید و گفت و بیت	
بی در نوازی که کنی بر کس زور	گر زرداری بزور محتاج نه
زرداری نتوان محبت زور از دنیا	از درده مرد چه باشد زریک می یار
جوان را دل از طعنه کمالج بهم برآمد - خواست از و انتقام کشد کشتی	

رفته بود - آواز داد - که اگر بدین جامه که پوشیده ام قناعت میکنی صریح
نیست - ملاح طمع در جامه کرد و کشتی باز گردانید و بیت

بدروز دشره دیده هوشمند | در آرد طمع مرغ و ماهی به بند

چند آنکه دست جوان بریش و گریبان ملاح رسید او را بخود در کشید و
بیمجا با فرد کوخت - یارانش از کشتی بدر آمدند که نشی کنند - در شمی دیدند -
پشت بگردانیدند - جزای چاره ندانستند که بمصالحات گرانید و با جرت
مسامحت نمایند و ممشنوی

چو پر خاش بی بی تحمل بسیار | که سبلی به بند و در کار دار
لطافت کن آنجا که بینی ستیز | بنزد قز زم را تیغ یتیز
بشیر زبانی و قطف و خوشی | توانی که پیلای بموئے کشتی

بعد از ماضی در قدمش افتادند - و بوسه چند بنفاق بر سر و پیش دادند
و یکشتی در آور زدند - و روا شدند - تا برسیدند بملتی که از عمارت یونان
در آب ایستاده بود - ملاح گفت - کشتی را خالی ست - کجا از شما - که زور آور
تر باشد - بدین ستون برود و خرطوم کشتی بگیرد - تا از عمارت عبور کنیم
جوان بغرور و لاوری که در سر داشت از خضم دل آزرده بیندیشید - و
قول حکما را کار نیست که گفته اند - هر که را بنجر آسانیدی - اگر در عقب آل
صد راحت رسانی - از پادشاه آل یک بنج ایمن مباش - که پیکان اگر چه
از جراحت بدر آید - آزار آن در دل بماند و بیت

چه خوش گفت یتراش با خیلناش | چو دشمن خراشیدی ایمن مباش

<p>مشوایم که تنگدل گردی سنگ بر باره حصار مرزن</p>	<p>چون ز دوست دلی به تنگ آید که بود که حصار سنگ آید</p>
<p>چند آنکه بقوه کشتی بر ساعد چید و بر بالای ستون رفت - ملاح زمام از کفش در گسلانید کشتی براند - بچاره متخیر بماند - روزی و دبلاد محنت کشید - روز سوم خوابش گریبان گرفت و در آتش انداخت - بعد از شبان روزی دیگر بر کنار افتاد - از حیالتش متقی مانده بود - برگ درختان خوردن گرفت و ج گیاهان بر آوردن - تا آنکه کایه قوت یافت بر سر در سیاهان نهاد و میخرفت - تا از قتل می طاق شد بر سر جای رسید - قومی بر او گرد آمده بودند و شربت آب به پیشینگی می آشامیدند - چو از آن چیزی نبود چند آنکه طلب کرد و بچارگی نمود و حجت پنا و زدند - دست تقدی دراز کرد - بیشتر نشد - تنی چند را فرو گرفت - مردان غلبه کردند و بیجا با بزدند مخرج شد *</p>	<p>پشته چو پر شد بزم نیل را مور چکان را چو بود و انصاف</p>
<p>بجای ضرورت در کاروان افتاد و بر رفت - شبانگاه رسیدند بمقامی که از مردوان پر خطر بود - کاروانیان را دید لرزه بر اندام افتاده و دل بر ملا نهاده گفت - اندیشه دارید که درین میان یکے منم که تنها بچاه مرد را جواب دهم - و دیگر جوانان هم یاری کنند - کاروانیان را بلا ف اودل قوی گشت - و</p>	<p>با همه مروی و صلابت که دوست غیر زبانی را بد رانند پوست</p>

بصحبش شادمانی کردند. و بزاد و آبش دستگیری واجب دانستند
 جوانرا آتش سحره بالا گرفته بود. و عنان طاقت از دست رفته نقشه
 چند از سیر اشتها تناول کرد و در چند آب در پی آشامید تا دیو
 در نقش بسیار امید و خوابش در بر بود و بخت - پیر مردی همان دیده در
 کار و او بود. گفت - ای یاران! من این بدرقه شما اندیشناکم پیش اند
 آن که از دزدان - چنانکه حکایت کنند که اعرابی را در می چند گرد آورده بود -
 شب از تشویش در دال تنها در خانه خوابش نمیرود - یکی را از دوستان پیش
 خود خواند تا دوحشت تنهایی بیدار او منصرف کند شبی چند در صحبت او بود
 چند آنکه بر در همایش وقوف یافت - تمامی بر دو سفر کرد - با دزدان بیدار شد
 غریبان و گریان کسی گفتش حال چیست؟ نگران در مارترازد و در پی گفت
 لا والله - بدرقه برو -

قطعه

تا بیدار شستم آنچه خصلت اوست
 که نماید بچشم مردم دوست

هرگز این دیار نه شستم
 زخم دندان و شمنی تیرمست

یاران! چه دانید که این هم از جمله دزدان باشد. و بخیاری بسیاران با هم
 شده؟ تا بهنگام فرست یاران را خبر کند - بصلحت آن می بینم که مراد از خفته بگذراند
 درخت بردارم کار و اینان را بر سر پیر استوار آمد و همایتی از دست زن
 در دل گرفت - رخت برداشت - و جوانرا خفته بگذاشتند آنکه خبر
 یافت که آفتاب بر نقش تماقت - سر بر آورد - کار و اینان را نمیدید - بجای
 بسج بگردید و راه بجای ندانست - تشنه و گرسنه و بی لوازمی بر خاک افتاد

دل بر لاک نهاده میگفت بیت	
هَلْ ذَا الْحَبْلِ تَنِي وَمَا الْحَبْلُ	مَا لِلْخَرِيبِ سِوَى الْخَرِيبِ الْيَسِيرِ
بیت	
درستی کند با غریب یا کسی	که نابوده باشد بغربست بسی
<p>مسکین درین سخن بود که بادش پیر بهید از لشکریان دور افتاده و بالا شش ایستاده - این سخن بشنید دور میآتش می نگریست - وید صورت ظاهرش پاکیزه و سیرت حاش پریشان - پرسید - که از کجائی ؟ و بدین جایگاه چگونه افتادی ؟ برگی از آنچه بر سر آورفته بود احاطت کرد - ملکه زاده را بر حالت تباها و رحمت آمده خلعت و نعمت داد - و همگی بادی فرستاد تا بشهر خویش آید - پدر پدیدن او شادمانی کرد - و بر سلامت حاش شکر گفت - شبانکه از آنچه بر سر او گذشته بود از حالت کشتی و جویر طراح و جفای ر دستایاں بر سر چاه و غدر کاروانیاں در راه بادی میگفت پدر گفت - ای پسرانگفتم هنگام رفتن - که تمیدستان را دستگیری بسته است و پنجه شیرین شکسته بیت</p>	
چه خوش گفت آن تمیدستان بیت	جوی زربهرانه پنجاه من زرد
<p>پسر گفت - ای پدر با تاریخ بفری گنج بزماری و تاجان و خطرانی بر زمین ظفر نیابی - و نادانه بر نیشانی خرمن بر نگیری - نه بینی که باندک ریخته که بر دم چه راحت حمل کردم ؟ و بیشتر که خردم چه مایه عمل بدست آوردم ؟ بیت</p>	

گر چه سیر دل ز در زنی نتوان خورد | در طلب کاهلی نشاید کرد

خواص گر اندیشه کند کام ننگ | هرگز نکند در گرانمایه بنگ
آسیا ننگ زیرین متحرک نیست - لاجرم تحمل بار گران همی کند قطعه

چه خورد شیر خمر زده در بن غدا؟ | باز افتاده را چه قوت بود؟
گر تو در حسرت نصیب خواهی کرد | دست و پایت چه عنکبوت بود؟

پدر گفت - ای پسر! دین نوبت ترا ملک یادری کرد و اقبال را بهتری
تا گلت از خار و خار ت از پاد آمد و صاحب دولتی به تو رسید و بر تو بخشید و
کس حالت را بتفقدی جبر کرد - و چنین اتفاق نا در افتد - و بر نادر حکم
نتوان کرد - ز بهار تا گرد این دام نگر دی بیت

صیاد نه هر بار شکاری بسزد | باشد که یک روز پلنگش بدرد

چنانکه یکی از ملوک پارس - حرمها الله تعالی! - بگفتی گرانمایه در انگشتری
داشت - باری حکم تفریح باتنی چند از خاصان بمصلای شیراز بر سر رفت
فرمود - تا انگشتری را بر گنبد عرصه نصب کردند - تا که تیر از حلقه انگشتری بگذرانند
خاتم دی را باشد - اتفاقا چهار صد حکم انداز در خدمت ملک بودند - بیند اخت
جمله خطا کردند - مگر کو دکی که بر بام ریاضی باز یک تیر از هر طرف همی انداخت -
بار صبا تیر او را از حلقه انگشتری گذرانید خلعت و نعمت یافت - و خاتم بودی
از رانی داشتند - آورده اند که پسر تیر و کمان را بسوخت گفتندش چرا چنین
کردی؟ گفت تا رونق نخیش بر جای بماند قطعه

گاہ بود - کز حکیم روشن راے	بر نیاید درست تدبیری
گاہ باشد - کہ کوہ کے ناداں	بخلط بر ہدایت زنتی سری
حکایت ۲۸ درویش را شنیدم کہ در غاری نشسته بود و در بردی	جہاں بستہ و ملوک و سلاطین را در چشم او شوکت نمائندہ ۴۰ قطعہ
ہر کہ بر خود در سوال کشاد	تا بمبیس و نیاز منہ بود
آز بلندار و پادشاہی گن	گردن بی طمع بلند بود
یکی از ملوک اس طرف اشارت کرد - کہ توقع بکرم و اخلاقی بزرگان است	کہ بنان و نمک ماموا فقت کنند - شیخ رضا داد بکلم آنکہ اجابت دعوت
سنت است - دیگر روز ملک بعدر قد و مش رفت - جابد برخواست و ملک را در	کنار گرفت و تلفت کرد و ثنا گفت چوں ملک رفت یکی از صحابہ پرسید ۴۱
کہ چنین ملاطفہ کہ تو امر و زبا پادشاہ کردی خلایق عادت بود - گفت -	نشیندہ ۴۲ کہ گفتہ اند ۴۳ بیت
ہر کہ را بر بہا طمہ شستی	واجب آمد بخد متش برخواست
منہ نوی	
گوش تواند کہ ہمہ عمر دی	نشہ و آواز دف و چنگ و دف
دیدہ شکید ز تماشاگر باغ	بی گل و شہریں بسیر آرد و باغ
گر بنود بانس آگندہ پر	خواب تو ال کرد و جہر زہر
و رہنود و لبس و خواب پیش	دست تو ال کرد و آغوش خوش
دیں شہرک بی ہاسر پیچ پیچ	صبر ندارد کہ بسازد بہ پیچ

باب هفتم در تاثیر تربیت

حکایت ۱- بیکه از وزیر پیری کور دل داشت پیش دانشمند رفت
که مرا این را تربیتی کن - مگر عاقل شود - روزگاری تعلیم کردش موثر نبود -
پیش پدرش کس فرستاد که این پسر عاقل نمیشود و مرا دیوانه کرد قطعه

چون بود اهل چهری قابل	تربیت را در و اثر باشد
پیر صیقل نگویند کرد	آهنی را که بدگس باشد
سنگ بد ریاض هفتگانه بشوی	چونکه تر شد پدید تر باشد
خسیر عیسی اگر بگردد	چون بیاید بهوز خراب شد

حکایت ۲- حکیمی پسر از پند بی داد که اے جان پدر اینها آموزید !
که ملک و دولت دنیا اعتماد را نشاید - و بیم و زور در تحمل خط باشد که در و
یکبار بر و با خواجته قاریق بخورد - اما سهر چشمه زاینده است - و دولت
پایدار - اگر سهر مندا در دولت بقید غم نباشد که سهر در نفس خود دولتست
هر که که رود قدر بیند و صد رشید دے سهر لقمه چنید و سختی بیند - پیریت
سختست پس از جاه و حکم بزرگ
خو کرده نیاز جویم مردم بزدل

قطعه

وقت افتاد تنه در شام
هر کس گوشت فراغتند

روستازادگان دانشمند
لوزیری پادشاه فرستند
لیسران وزیر ناقص عقل
بگدالی بروستار فرستند

سپت

میراث پدرخواهی - علم پدر آموزد
کس مال پدر بخرچ تو او را گردیده روزه
حکایت است که یک از فضلاء عصر تعلیم ملک زاده همیک در ضربت میخا باز دست
و زنجیر بقیاس کردی - یاری لیس از بریا قتی شکا برتن پیش پدر آورد و عوام
از تری دور دمنده برداشتند - پدر اول هم برآمد - استند را بچو اند و گفت
لیسران اسلادر چنین جفا و تو بیج روانداری که فرزند مرا بسبب پیوسته گفت
سبب آن که سخن اندیشیده گفتن و حرکت پسندیده کردن همه خلق
را علی اهدم باید و پادشاهان را عسلی مخصوص موجب آن که اثر
دست و زبان ایشان هر چه رود بهر آئینه باقوا بگویند - و قول قول و اهل تمام
را چندان اعتبار نباشد - قطعه

اگر صد ناپسند آید ز درویش
رفیقانش بیک از صد ندانند

و گر یک ناپسند آید ز سلطان
ز تعلیم با تسلیم رسانند

پس واجب آمد تعلیم پادشاه زاده را در تمذیب اخلاق خداوندان دکان (گفتیم)
الله تعالی حسنا اجتهد از آن بیشتر کردن که در حق عوام قطعه

هر که در خرورش ادب نکند
در بر زگی سلاح از برخواست

چوب تر از چنانکه خواهی بچ
لش و خشک جز با لاش است

ملک را حسن تدبیر فقیه و تفریق جواب او موافق آمد - خلعت و نعمت بخشید

و پای و منصب او بلند گردانید.

حکایت ششم - معلم کتابی را دیدم در دیار مغرب. ترش روی و تلخ گفتار
بدخوی و مردم آزار. گرد طبع و ناپسند کار. که همیش مسلمانان بدیدین او نبه
گشتی. و خواندن قرآنش دل مردم سیه کردی. جمعی ایسران پاکبسته
و دختران و دوشیزه بدست حیفاي او گرفتار نه تیره خنده و دنیای رای گفتار
که عارض سیمین سیک را لایا چه زدی و گم ساقی پلورین دیگری را در شکنجه
سها دی. القصة شنیدم که طرف از خباثت نفس او معلوم کردند. بزرگ و
برازند. پس آنکه مکتب وی را بمصلحت دادند. پارسای سید و شیک مردی
حلیم که جز بحکم و عدل و حق نمکنتی و موجب آزار کس بر زبان او نرفتی. که دکان را
سیدیت است و گفتن از سر بد رفت. معلم و وی را با خسلاق ملکی دیدند.
و چون صفات یکیک با بر سیدند و با اعتماد حلیم او بزرگ علم گرفتند. همچنین اناسیب
او قاتل بهای و بچه خوار است. شستند و لوح خاوریست کرده. شستندی و
بیر بهر گشتندی. **سومیت**

آستان معلم چو بود کم آزار
خرسک بازند کدکان در بازار
بعد از دو هفته تیر ویران مکتب گذردم. معلم او پس را دیدم. دل خوش
کرده بودند و بمقام خویش باز آورده. از بیضانی برنجیدم و دلاول
گفتم. که دیگر یار ابلیس را معلم ملائکه چرا گردند. پیر مردی ظرفیت چنان دیده
شستید. بخندید. و گفت. **مستوی**

بادشاهی پس بکنتب داد
لوح سیمینش در کنار نهاد

بر سر لوح او نبشته بزر
چو راست ناد بزر محمد پدر
حکایت ۵ - پارس زاده را نعمت بیکران از ترک علم بدست افتاد و مشق و مجاهدت
آغاز نکرد. و بهندی پیش گرفت. فی الجمله نماند از سائر معاصی و منکری
که ذکر کرد. و مسکری که بخورد. بارے بهیختش غم می فرزند اداخل آب
روانست و عیش آسبای گردان یعنی خرج فراوان کردن مسکن کسی را باشد که
خل معین دارد. قطعه

چو دولت نیست خرج آهسته گیر
که میگویند ملاحان سرودے
اگر باران بگوستان نبارد
بسالی - و جلد گردد خشک درے
عقل ادب پیش گیر - و لهو و لعب بگذار - که چو نعمت سپهرے شود - سختی
بری و پشیمانی خوری - پس از لذت ناولوش این سخن در گوش نیارود
و بر قول من اعتراض کرد که راحت عاقل بخت آبل منقص کردن خلاف راست
خردمند است - مشغولی

خداوندان کام و نیک بختی
چرا سختی کشند از بیم سختی؟
برو شادی کن - ای بار دل افروزا
غم فروان شاید خورد امروز
فلک مرا که در چرخ روت نشسته ام - و عقد فتوت لبته و ذکر انعام در افواه
عوام افتاده است -

هر که عالم شد بسخا و کرم
بد نشاید که نبرد بد مردم
نام بگوئی چو بد دل شد ز کوی
در نتوانی که بهندی بروی
دیدم - که نصیحت نمی پذیرد و دم گرم من در آبرو او اثر نمی کند ترک

مناصحت گرفتیم۔ وروی از مصاحبت او نگر و انیدم۔ و قول حکما را کار بستم کہ
 گفته اند: بَلِّغْ مَا عَلِمْتَكَ۔ فَإِنْ لَمْ تُبَلِّغْهُ۔ فَمَا عَلَيْكَ۔ **قطعه**
 گر چه دانی کہ نشنوند بگوئے بر چه دانی توا از نصیحت و پند
 زود باشد کہ خیر و سر برینی بدو پا افتاده اند بند
 دست پر دست میزند کہ در بلخ نشنیدم حدیث دانستند
 تا پس از مدتی آنچه از بکبت حالش می اندیشیدم بصورت بدیدم۔ کہ پاره
 پاره میدوخت و لقمه لقمه می اندوخت۔ دلم از ضعف حالش بهم بر آمدم
 مروت ندیدم و چنین جالی ریش درویش را بپادشاه خراشیدن و شک
 پاشیدن۔ **یا خود گفتیم: منکر**
 حریم سقا دل را بایستی نه اندیشد ز روز تنگدستی
 درخت اندر باران برفشاند زمستان را جرم بے برگ ماند
حکایت ۴۰۔ پادشاهی پسری یادی داد و گفت۔ ایس فرزند آست
 تربیتش بچنان کون کہ یکے از فرزندال خولیش۔ گفت۔ فرمانبردارم سال
 چند دیوے او رنج بردوسی کرد۔ بجای نرسید و پس این او سپرد فضل و
 بلاغت مستحق شدند۔ ملک دانستند را عواخذت کرد و عاقبت فرمود
 کہ وعده خلعت کردی و شرط و فایجاد ری بگفت بر راجع عالم آرا کے
 خداوند رے زمین پوشیده نماد که تربیت یکسانست و لیکن طبائع
 مختلف۔ **قطعه**
 گر چه سیم دزد ز سنگ آید ہی در بهنگی نباشد ز دوسیم

بر عیال همی ناپدید
جائی اینان می کند جائی اویم
حکایت ۱۶ - بیکو راشنیدم از پیران مرغی - که مریدی را می گفت - ای لیسز
چند آنکه خاطر آدمی را در بروریت - اگر بروزی ده بودی - بمقام از ملائکه
در گذشتی -

قطعه

فراموشست نکر دایره در آریال
که بودی نطفه مدنون و مدوش
روانت داد و عقل و طبع او را
جمال و نطق و رای فکرت و کوش
ده انگشت مرتب ساعت کوش
دوبار ویت مرتب کرد و روش
کنول پنداری ای ناپیخته
که خوابد که زنت روزی تراوش
حکایت ۱۷ - اعرابی را دیدم که لیسز را می گفت - یابنی آنکه مسئول یوم القیامه
سازد آنکه شبست و که یگانا پیران آنکه شبست و یعنی - ای لیسز ترا پسند روزی
قبامت که برت چسبست و و گویند که پدیرت کیست و قطعه

جامه کعبه را که می بوسند
اونه از کرم پیله نامی شد
باغ نمیری شست روزی چند
لاجرم همچو او گرامی شد
حکایت ۱۸ - در تصانیف حکایا آورده اند که کثروم را ولادت معنویت
چنانکه سایر حیوانات را - بلکه احتشای مادر بخورند - پیش شکمش پیرند و را چسبند
گینند و آنرا بپوستها که در خانه کثروم بینند - اثر آنست - باری این نکته
پیش بزرگ نمی گنیم گفت - دل من بر صدق این سخن گواهی میدهد و چون
چنین نتواند بود چو در حالت خروبی با او چنان معامله کرده اند لاجرم در
بزرگی نامقبول و نامحبوب اند - قطعه

پیر برادر نصیحت کرد کای جوانمرد باید گیراس پیر
 هر که با اهل خود دلف انگند نشود دوست روی داشته باشد
 مثل کز دم را گفت چو از مستان بدر می آئی؟ گفت - بتنا بستانم چه
 حرمستان است که بزستان بیرون آیم؟
 حاکم پیر - در ولایت نمان حاصل داشت - بدین چهل او پیر آمد و در پیش
 را بر سر فرزند نهاده بود - گفت اگر خدای تعالی مرا پیری بخشد جزایی
 خرقه که در پیر دارم هر چه در ملک هست ایشا در ولایتان کنم - انقب قاپیر
 آورد - در ولایتش شادمانی کرد و سفره یاران بموجب بشرط بنیاد و پس از
 چند سال که از سفر شام باز آمد بجلست آن در دست بگذاشت هم و جنگو بگفت
 حالش پرسیدم - گفت بزرگان بنده در دست گفتم سبب چیست؟ گفت
 پیرش خمر خورده است و غریبه کرده - و خون کسی ریخته و از شهر گریخته - پیر
 را بگفت آن سلسله و نامی ست و نه پیری گفتم - این بلا را او بجاست
 از خدا خواسته است - قطعه

زنان بار دار ای هر و شیار! اگر وقت ولادت مادر زانید
 از آن بهتر بنزد یک خردمند که فرزندان ناموار زانید
 حاکم پیر - اخلاص بودم که بزرگی را پسیدم از یلوع - گفت - در کتب
 مذکور است که بلافت سه نشان دارد یکی پانزده سالگی - دوم اعتلام
 سوم برآمدن روی نه بار - اما در حقیقت یک نشان دارد که در غریبها که
 حق جل و علا پیش از آن باشی که در بند اخلاص خویش و هر آنکه در و این نیست

موجود نیست. نزد محققان بارغ نیست.

قطعه

بصورت آدمی شد قطره آب
وگرچہ چل ساله عقل او نیست
چو اندری ولطفت و آدمیت
هنر باید که صوفیان میتوان کرد
چو انسان را نباشد فضل و احسان
بدست آوردن دنیا هنر نیست
ایضا
که چیل روزش قرار اندر خم ماند
تحقیقش نباید آدمی خواند
سپس نقش پهلوانی میندازد
بالوا محذور از شگرت و زنگار
چه فرق از آدمی تا نقش دیوار
یک را اگر توانی. دلی بدست آرد

حکایت ۱۱۰ - سالاری نزارخ در میان پیادگان حجاج افتاده بود. و داعی
پند آن سفر پیاده بود. حاجی را الفانی در سرور دی یکدیگر افتادیم. و او فسوق
و جهال بدادیم. گجاوله نشینی را شنیدم که با عدیل خود میگفت. یوا العجب کاری
که پیادگان حاج. چون عرصه شلیخ لبس می بزنند. فرزین میشوند. یعنی
بهتر از آن میگردند که بودند. و پیادگان حاج با دین لبس برودند و بهتر شدند

قطعه

از من بگو. حاجی مرقم گزاری را
حاجی تو نیستی شترست از برای آنکه
کوی شیرین خلق باز آید و میرود
بیچاره غار تنگی رود و بار می میرود
حکایت ۱۱۱ - مردی را چشم در خواست پیش بیطار می رفت که مراد او کن
بیطار از آنچه در چشم چهار پایان میکرد و دیده او کشید. کور شد. حکومت
بر داد و بردند. گفت بر من هیچ تاوان نیست اگر این شتر مردی پیش بیطار

نزفنی بقصود ازین سخن آنست - تا بدانی که هر که نا آلوده را کار بزرگ میفرماید
ندامت برد و به نزد یک خردمند از بخت عقل منسوب گردد - قطعه

ندم بودی که روشن راے با فردای کار باے خلیس

بویا بات مگر چه بافت دست بنزدش بکارگاه حریر

حکایت ۱۴ - یک از بزرگان ائمه را پسری ذات یافت - پدیدش

که برصندونی گورنش چه نویسیم گفت - آیات کتاب مجید را عزت و شرف

بیش از آنست که روا باشد بر چنین جایها نوشتن که بر فزگاری سوده

گرد - و علقه بر و گذرند - و سنگان بر و شاشند - و اگر بپسوردت چیز

ای نویسد - این دو بیت کفایتست - قطعه

آه ای بزرگاه سینه دلستان بدی که چه خوش شوقی ازین

بگفته ای و دست اتا بوقت بهار سینه بی دیده برگل من

حکایت ۱۵ - پارسائی بر یکی از خداوندان قدمت گذر کرد که بنده را دوست

و پای بسته بود و عقوبت چیکرد - گفت - ای پسر! همچو تو مخلوق را خدا سے

عز و جل اسیر حکم تو گردانیده است و ترا بروی فضیلت داده و شکر نصیب یاری

تعالی بجای آورده و چندین جفا بروی روا دارد که قریب از تو باشد و شکر ساری

بری - مثنوی

برنده بگیر ششم بسیار چو رش کن و دلش بسیار

او را تو بدیده در خم سیدی آخرت نقدت آفریدی

این حکم و غرور و خشم تا چند هست از تو بزرگتر خداوند

ای خواجہ ارسلان و اغوش فرمانده خود مکن فراموش
در خبرست از خواجه عالم و سرور نبی آدم (صلی الله علیه و آله) که گفت بزرگ تر
حسرتی در روز قیامت آن بود که بنده صلیح را به بهشت برند و خداوند فاسق
را بدوزخ قطع

بغلامی که طور خدمت تست خشم سید مران و طیره گیر
که قیامت بود بر وی شد بنده آزاد و خواجہ در بنجیر
حکایت با سالاری نسج پاشا میام سمع بود و راه از حرامیان بچک
جوان بیدرقه بهار باشد نیزه باز و چرخ آواز می کشد و پیش زور که ده مرد
توانا گان او را بگردند و ده در او را بپوشانند و او بر نه بین
تیار و رندی و لیکن متهم بود و سبای پرورده نه جان ندیده و سبب کرده
رعد کوس و دلاوران بگوشت او بر سبیده و برقی شمشیر سواران کشیم ندیده

پیش

نیفتاده در دست دشمن اسیر بگردن نیامدیده باران تیر
آفتاق امن و جان بر دو دیو بی گم در او سر و پا و از قیامش که پیش آمدی
بقوت باز و بفیگندی و سرور خست عظیم که دیدی بزر و پنج بر کنندی و تفاخر
کنان گفتی

پیش

پیل کو تا کشند و باز گردان بند شیر کو تا گفت و سپید میسران بند
مادرین حالت که دو بند و از لیس سنگی سر بر آوردند و قصه قتال را کرد و تار
بهست یکی چوبی و در شل دیگری کلون کوبی جوانرا گفتیم اکنون چه پائی

بیت

بیار آنچه داری ز مردی و زورم که دشمن بیای خود آمد بگور
تیر و کمان را دیدم از دست جوان افتاده و لرزه بر استخوان **بیت**
نه که موی تنگافزیر جوش خای یروز حمله جنگ آوردن بدارد پای
چاره جز این ندیدیم که زخت و سیلاح و جامه را با گویم و جان بسلاست بدر
آوریم -

قطعه

نگاهی گراں و کار دیده شد کشته شده در آرد و بنیستم کند
جوان اگر چه قوی بال و پیلین باشد جنگ دشمن از بهر کج سیر یزد
بزد پیش مصداق از مود و معاونت چنانکه سله نشخ میخور و انشده
حکایت - تو اگر زاده را دیدم بر سر گور پیر نشسته بود با در و پیش روی
منظره دیدم بیکند که هند و قی ترتیب پدرم سبک نیست و کتاب به یکس و
فنش رخام انداخته و ششیت فیروزه بکار برده - گوید پدرت چه نام داشت
دو فراسم آورده - و شتی خاک بر آن یا بنیده - درویش لیس نشینید و گشت
تا پدرت از زیر آن سنگ گراں بر خود بچسبد - پدرم بر پشت رسیده باشد

بیت

خرک بر دهنند کشته بار برده آسوده ترکش در شتاب **قطعه**
در ویش جزئی ندارد که کشته بگذارد
مرد و در ویش که با چشم فاقه کشید بدیدم که سگبار آید
و آنکه در ویش است آسانی ریت مرویش زیر پشیمت که دشوار آید

بیشال ایبرسه که زبندی برده خوشترش و ان ایبری که گرفتارید
 حکایت ۱۸ - بزرگی را رسیدیم از معنی این حدیث که
 گفت حکم آنکه هر آن دشمن که بادی احوال کنی
 دوست گردد - مگر نفس که چندانکه ملا با بیش کنی مخالفت زیاده کند - قطعه
 فرشته نخوی شود آدمی که خوردن و اگر خورد چو بهایم پیوندد چو جاناف
 ملا بر که بر آری مطیع امر تو گشت خلاف نفس که گردن کشد چو یاف

حکایت ۱۹ مناظره سعدی با ننگری و دیروشی

یک را دیدم در صورت درویشان نه بر سیرت ایشان در محفل نشسته و شغلی
 دیر پوشیده و دفتر شکایت باز کرده و مذمت تو انگراں آغاز نموده
 دشمن بدینجا رسانیده که درویشان را دوست قدرت بسته است و تو انگرا
 از پای ادا دقت شکسته - میریت

که میانرا بدست اندر درم نیست خداوندان نعمت را کم نیست
 مرا که پرورده نعمت بزرگاتم - این سخن سخت آمد - گفت ای یار تو انگراں
 دخل مسکینانند و ذخیره گوشه نشینان و مقصد زائران و کف مسافران
 و تحمل بار گراں از بهر راحت دیگران دست بعام آنکه نیکر متعاقبان و زیر
 دستان بخورند و قصد مکرم ایشان بار امل و ایستام و پیران و اقارب جیران
 برسد -

توانگر ازاد قسست نند و مهمانی
 توانگر بد و نیکو ایشال بری که توانی
 اگر قدرت بود دست - و اگر قوت بود - توانگر ازاد به سیر عشق - که مال عزیزی
 دارند و جامه پاک - و عنصن مصون - و دل فلغ و قوت و طاعت و رقت - و
 لطیفست و محبت عبادت در کسوت نظیف - پیدا است - از معنی خالی چه
 قوت آید - و از دست حق چه مروت ناید - و از پای بسته چه سیر آید - و از دست
 گیرند چه خیر **قطعه**

شب پراکنده خید آن که پدید
 بود در باد اوانش
 روز گرد آ و روبرو تابستان
 تا فراغت بود زمستانش
 فراغت با فاقه نمی شوند و جمعیت با تنگدستی صورت نه بندد - مگر تحمیر
 عشاق بسته و دیگری منتظر عشاق نشسته - این بدان که ماند -

بیت

خداوند یکتا بحق مشغول
 پراکنده روزی پراکنده دل
 پس عبادت اینان قبول او لست که جمعند و حاضر نه پراشیدان و پراکنده
 خاطر اسباب معیشت ساخته و با و را و عبادت پر داخته - عرس سب گوید -
 اَعُوذُ بِاللّٰهِ مِنَ الْفَقْرِ الْمَكْبُوتِ وَ جَوَابُ مَنْ سَأَلَ بِحُجَّتٍ - و در خبرت که الفقیر
 سَوَادُ الْوَجْهِ فِي الدِّانِ گفت آن نشنیده که فرموده خواجہ عالم
 (عَلَيْهِ) فَضْلُ الصَّلَاةِ وَالْكَفَالَةِ الْفَقْرُ وَ الْحَقُّ الْفَقْرُ - خاموش
 که اشارت خواجہ عالم (علیه السلام) الفقیر طافه ایست که مرد میاید این رهنا

اندویشیم تر تضرع و زاریان که خرقه ابرار پوشند و لقمه او را را نوشند -

رباعی

ای طبل بلند با گشت در باطن پیچ ای بی تو شد چه تدبیر کنی وقت پیچ
روی طبع از خلق پیچ از هر دو پیچ هزار دانه بدوست پیچ
درویش بهیضت نیار ابد تا فقرش بکفر میخامد که کاذب انقضای کائنات
گفت که گشتاید جزو خود نعمت بر بند را پویشان - یا دوستی که گشتاید
کوشیدین - و اینانی محسوس را بر اثر پویشان که رسانند و در قیام پدید
چه ماند و بهیضت که حق جل و علی در حکم تنزیل از نعیم الی بهشت خبر میدید که
آورد که گفت رزق منتهی است تا بدانی که شغولی که گشتان از دولت و عطا
محروست و ملک فراغت زیر یکمین رزق مقسوم به بیست

نشدگان را نماید اندر خواب همه عالم به چشم چشمه آب
حالی که من این بگفتم عنان طاقته در پیش از دست غفلت و تیغ
زبان پرشید و اسب فصاحت در میدان وقاحت جاسایند و برین دوایند
گفت چندان مبالغه در وصف ایشان بکردی و سخنانی پریشان
بگفتی که و هم تصور کند که تریاقد یا کلید خانه از زانی ریشتری متکبر معزور
موجب نفور است نقل مال و نعمت و مفتتن جاه و شروت سخن گویند
الابسا فاهت - و نظر نکند الا بکراست علما را بگدائی منسوب کنند و
فقرا را بی سر و پائی معیوب گردانند لغزت مالی که دارند و غیرت جاهی که
پندارند بر تر از همه نشینند و خود را بهتر از همه شناسند نه آن در نظر دارند

که سرکشی فرو آرند. بخی از قول حکما گفته اند. هر که بداعت از دیگران
کست و بخت بیش. بصورت توانگرست و بجای درویش.

بیت

گدایی نه ز حال کند کبریه حکیم کون خورش شمار اگر گاو و غنیمت
گفتم. نه است ایشان رواندار که خداوندان کرم اند. غلط کردی که
بندگان در منده چه فائده که چون ابر آزارند و بر کس نمی بارند و چشمه
آفتابند و بر کس نمی تابند. و بر هر کس استطاعت سوارند و همه را نشاندند
قدمی بچرخانده ننهند و در می لبی حق و آذنی ندینند. مالی بمشقت نگیرند
آزند و بخت نگاه دارند و بخت بگذارند. چنانکه بزرگان گفته اند
سیم بخیل و قوی از خاک بر آید که بخیل بخاک در آید. بیت

برنج و سبزی و نمک و بخیل بخت و اگر کس بدو برنج و سبزی برارد
گفتش بر بخیل خداوندان نعمت و قوت بیافیه الالعیات گدایی. و گریه
بهر که طمع کیسو نهاده. که بکیم و بخیلش یکی نماید. محک داند که ز چیست و گداهاند
که ممسک کیست. گفته. به تجربه است آن می گویم که متعلقان بر در بارند و
خلیقان شدید را بر گمارند تا بار عزیزان ندهند و دست بر سینه صاحب
تمیزان نهند و گویند. اینجا کس نیست و بحقیقت راست گویند.

بیت

آنرا که عقل و همت تدبیر و تدبیر نیست خوش گفت پرده دار که کس سر او نیست
گفتم بخت آن که از دست متوقعال بجای آمده اند و از رفته گدایان افغان

محال عقاست که اگر یک بیایان در شود چشم گدایان پر شود.

بیت

ویده ایل طبع به نصرت و نیا
پیر نشود همچنان که چاه به چشم
هر کجا سختی کشیده و تلخی چشیده را بینی خود را بشود در کارهای مخوف اندازد
و از تواریخ آن خبر پندارد و از عقوبت آن نه برسد و حلال از حرام نه شناسد

قطعه

سگر را اگر کلوخی بر سر آید
ز شادی بر جبهه کیس استخوانست
و اگر لغتی در کس بر دوش گیرند
لینم الطبع پندارد که خوانست

اما صاحب دنیا بعین عنایت حق ملحوظست و بحال از حرام مخطوط من امانا
که تفریز این سخن بگردم و دلیل و برهان بیاورم اکنون انصاف اندوختن
دارم هرگز و دیده دست و غای برکتست یا لعنت بینوای در زندان
نشسته یا پرده معصومی و دیده یا کفی از معصوم بریده الا لعنت و رویشی؟
شیر مردان را بچکم ضرورت در لقمه گرفته اند و کلهما سفته محملت که یکی از
در ویشال را نفس اماره مطالبه کند چو قوت احصا نش نباشد
بعضیاں بتلا گردد که بطون و فرج تو آما شد یعنی دو فرزند آن اندازیک
شکم مادام که این یکی بر جاست آن دیگری بر پاست یسندیم که
که درویشی را با بعد از بر چینه بگرفتند یا آن که شتر مساری بر و ساری سنگساری
شد گفت ای سلمان! ا قوت ندارم که زن کنم و طاقت ندارم که صبر
کنم «لَا تَهْبِئَةُ فِي الْإِسْلَامِ دَارُ جِدِّ مُوَابِحِ سَكُونِ وَ جَمِيعِيتِ

دروں که تو انگراں راست یکی آن - که به شب صبحی در بگیرند و هر روز جوانی
از سر صبحی که صبح تابان زاده است از صباحت او بر دل و سر و خرامان راپای
از خجالت او در گل - بیت

بخون عزیزان فرو برده جنگ - نه انگشته کرده عتاب رنگ
محاسن که باد و خورشید طلعت او گرد و مناهای گردد - و بیارامی تباهی زنند

بیت
ولی که جویشنی را بود و لغیا کرد - که التفات کند بر میان نیامی؟

من کان یکن ید یا شقی ارحم - یغنیه الذی عن کما العنا قد
اغلب تیرستان دامن عصمت به عصمت آلایند و گرسنگان نان
مردم را بامیند - بیت

چون سگ درنده گوشت پیا پسند - کین شتر صاحب است یا خرد جال
چه مایه ستورای بعلت مغلسی در عین فساد افتاده اند - و عرض گرایی
در زشت نامی بر باد داده - بیت

باگر مکی قوت پر پیروزمانند - افلاس عنان ز کما تقوی است
حاکم طای که بیایان نشین بود - اگر در شهر بودی - از جوش گدایان بیچاره
شدی و جامه بروی پاره کردندی - چنانکه آمده است -

بیت
درین گزتا دگر از چشم ندارند - کز دست گدایان نتوان کرد و نواست

گفتا - نه که من بر حال ایشان رحمت می برم - گفتم - نه که بر مال ایشان
حسرت میخوری - مادری گفت - او هر دو بهم گرفتار - هر بیدتی که
بر اندک من بدفع آتش کوشیده - و هر شکاری که بخواندی بفرزین
پوشیده تا نقد کیسه بهمت در باخت و نیز خجسته حجت همه بدیاخت -

قطعه

هائو پیرنگی از جسد فصیح کورا جزاں میالقه مستغنیست
دین در زو معرفت که سخندان بگو بر کسیر الح دارد و کس در صفا نیست
عاقبت الامر دلش نماند - و لیش کردم - دست لندی در آذ کرد - و پیوده گفت
آغاز - و سفت جابلانست - که چون بدلیل از خصم فروماند - سلسله قصه صفت
بجانبانند چوین آریست تراش که بخت بالید بر نیاید بکجنگش بر خاست تا که
لیکن لکه شسته لکه شسته و شش نام داو سقشش - گفتم - گر بیامم درید - ز رخداش شکسته

قطعه

او بر من و من در او فتاده خلق از بیل مادواں و خندان
انگشت تعجب جانے از گفت و شنود ما بندگان
القصه مرا فخر این سخن پیش قاضی برویم و بگویم عدل راضی شدیم تا حکم
مسلمانان مصلحتی بگوید و میان تو انگراں و درویشان فرقی بگوید قاضی
چون حالت ما دید و منطق ما بشنید - سر بگیبیاں تفکر فرمود و پس از آن
بسیار سر بر آورد و گفت - ای آنکه تو انگرا را شنا گفتمی و بر درویشان
حقار و ادبشتی ابدان که هر جا که گشت خارست و با خر خار و بر سر خر

مدره آنجا که در شاهوار است. زینک مردم خوار لذت عیش و تیرا را نهاده
در پس است. و فیج بهشت را و یو او کاره در پیش. بیت
جو روشن چه کند که کشد طالب است گنج ناز و غم و شادی هم اند
نظر ز کنی در بستان که بید مشکست و چوب خشک به چمنیس در زمره
توانگر ای شاکر نه و کفور. و در حلقه در و لیثا صابر نه و خجور.

بیت

اگر زاده هر قطره در شدی چو خر مهره بازار را پیشند
مقربان حضرت حق جل و علا تو انگر اند در و لیش سیرت و در و لیثا شد
توانگر بیت مین تو انگر ای آلت که غم در و لیثا بجور و مین رویش
آن که کیم تو انگر ای نگیر ده و مین یو کل علی الله فهو حسبه پس روے
عتاب از من بدر و لیش آورد و گفت. ای که گفتی تو انگر ای شغل اند
مبناهی. نیست ملاهی بالغم طالع هستند. بدین صفت که بیان کردی
قا هر بیت و کافر نعمت که ببرد و پنجه و بجور ندوند و اگر بخت با را
نبارد و یا طوفان جبال را بر دارد. با عتقاد و کنت خود از محنت در و لیش
پرسند. و از خدا ای ترند و گویند. بیت
گر از نبیتی دیگر شد هلاک عراست. بطراز طوفان باک

بیت

و کلبا یثیاقنی هواد جحشا لعل یثقی الی من غاص فی الکف
بیت

دوران چو گنج خویش بیرون بردند گویند چه نعم گریه عالم میزدند
 قوی برین منط که شنیدی و طالع که خوانی نعم نماند و صلائی گرم در داده
 و میال بخد متبسته و ابرو بتواضع کشاده - طالب نامند و مغفرت و عیب
 دنیا و آخرت - چون بندگان حضرت پادشاه عالم عادل بنوید و منصور را ملک
 از منزه انام - حاتم ثغور اسلام و ارث ملک سلیمان - اعدا ملوک زمان
 منظر الدنیا والدین - ابو بکر بن سعد بن زکری - اذاه الله ایا صله و نصره علامه

قطعه

پدر بجای پسر هرگز ایس گم نکند که دست جو تو با خاندان آدم کرد
 خدای خواست که بر عالم بخشاید بفضل خویش ترا پادشاه عالم کرد
 قاضی چون سخن بدین غایت رسانید و از حد قیاس مبالغت نمود - مانیز
 بمقتضای حکم قضا رضاء اویم و از ماضی درگذشتیم و بعد از محاذ طریق
 مدارا پیشین گرفتیم و سر تبارک بر قدم یکدگر نهادیم و بوسه بر سر و روی نهادیم
 و اویم و خشم سخن برین بود -

قطعه

کمن ز گردش گیتی شکایت می پریشان که تیره بختی - اگر بیم برین نسق مروی
 ترا افکارا چو دلی دوست کامرانیست بخور به بخش - که دنیا و آخرت بزدی

ذکر شاهی سبشاه افغان بن حسین

نام پیر شاه فرید و نام پدر او حسن که از طایفه افغانان روه است و قبیله
 سلطان بهلول بود و می بجو مت رسید پدر حسن سور که ابراهیم
 نام داشت هوس نوکری کرده بدلی آمد و گرفت روه که مسکن افغانه
 است خود درین مقدمه مذکور شد و روه عبارت از کوهستانی است که
 این مائی آن باعتبار از سواد و چو ر تا قصبه سوی که از توابع بکریست و عرضش
 از حسن ابدال تا کابل و افغانان آنجا چندین قبیله اند از آنجمله یک
 فرقه سورت و الیشان خود را از اولاد سلطین غور میدانند و میگویند
 که یکی از اولاد الیشان که محمد سوری نام داشت در ازمنه سابقه حمله سلطین
 کرده بمیان افغانان روه آمد و چون محنت سبب او نزدیکی از روستای افغانان
 بسر حد یقین رسید و با آنکه رسم الیشان نیست که دختر سپهر به بیگانه
 دهند لیکن آنکس دختر خود را بچهار سوره داده و اما و گردانید و از اولاد
 بهمیرسیده با افغانان کسور مشهور گشتند و باین اعتبار افغانان سوره بزرگ
 ترین قبایل افغانه خواهند بود و آنقصبه در عهد سلطان بهلول پدر
 حسن سور که ابراهیم نام داشت هوس چاکری کرده از میان قبیله
 خود بیرون آمد و نوکری یکی از امرائی سلطان بهلول اختیار کرده چند
 گاه در حصار فیروزه و روزی چند در پراگنه تار نول گذرانید و چون فوت
 بادشاهی یا دشاره بهلول بود می در گذشت و دور بادشاهی برپیشش

سلطان سکندر رسید و جمال خاں که از امرای بادشاہ سکندر بود ہی
بود حاکم بجنوب و شد حسن بن ابراهیم سور را که ملازم قدیم او بود رعایت کرده
سهرام پور و خواص پور را ندیده که از تواریج رهناس سنت بجاگزش داده صاحب
پانصد سوار ساخت و حسن را بهشت سپر بودند اما فرید و نظام هر دو از یک
مادر بودند و مادر ایشان از نسل افغانان بود و دیگر سپران از طبرین کینان
وجود آمده بودند و بسبب اینکه حسن را بوالده فرید چندان الفت نبود نسبت
به دیگر فرزندان تو حرم فرید داشت فرید از خدمت پدر رنجیده بملانہست
جمال خاں رفت و حسن بجمال خاں نوشت که فرزند مرا تسلیم داده پیش من
فرستید که میخواهم چیزی بخواند و تهذیب اخلاق نماید هر چند جمال خاں فرید
را تکلیف نمود که بخدمت پدر رود و او قبول نکرده گفت چوں در جنوب نسبت
بسهرام عالم بیشتر انده من حال طلب علم قیام میدنایم و مدتی آنجا بوده چیزی
میخواند گشتان و بوستان و سکندر نامه که در آن زمان اهل هند میخواندند
خوانده و کافیه را با حاشی و دیگر کتب علمی نیز در گذرانید و از شعر و نظم و لغت
و قوافی بهم رسانیده بعد از دوسه سال که حسن بجنوب آمد و خلیشان او در میان
آمده فرید را بخدمت پدر آوردند و رفعت کلفت نمودند و حسن دار و فلکی را گیر
خود را بفرزند تفویض داشته او را بجاگیر فرستاد و فرید در وقت و دار
بهر حسن پدر رسانید که ملای کار عالم مخصوص امور امارت مختصر بر عدالت
اگر مرا بجاگیر میفرستید من از سبوتیت تجاوز نخواهم کرد و نوکران شما اکثر
خویش و نزدیکانند هر کس از راه عدل تجاوز نماید محاکم نخواهم کرد و ازین

قسم مقدمات گفته بجا گیرفت و آنجا از روی بختگی و کفایت سلوک نمود
 در میان اقربا سویت مرغی داشت و در مقام تنبیه بعضی از مقدمات کشت
 و متحرران برآمده بر میان خود مشورت نمود و همه گفتند که لشکر همراه پدر
 است و او بجای دور دست تقسیم شده تا آمدن پدر صبر باید نمود
 فرید پسر خود را و ولایت زمین اسپ سازند لجه از مقدم هر موضع یک
 اسپ بجاریت طلب داشت و از قسم پاهای بعضی را که پیاده بودند
 دوران نواحی سکونت داشتند طلبیده بقدر خرجی و جامه ادا نمود و
 بوعده تسلیم کرده هر یک را بر اسپان ولایت سوار و بر سر جماعتی که او را بنظر
 در نمی آوردند رفت و قریب مواضع ایشان فرود آمده گرد خود قلعہ ساخت
 و هر روز جنگل میسیر بد تا بقلعہ که ملاذ و کجا و ایشان بود رسید و سر کوهها ساخته
 غالب آمد و خلقی کثیر قتل و اسیر گردانید و ازین عمر بنوع میر پیتش در
 دلهای متحرران آن مرز و بوم جا کرد که جمله مطیع و منقادش شده مالگذاری
 نمودند و پرگنات محمود و آبادان گشتند و او صاحب مکنات شده بشباعت
 و تدبیر شهر عالم گشت و پس از مدتی که حسن بجا گیر آمد و محمودی پرگنات
 و طریق سرانجام و سر پاهای فرید مشاهده نمود و خوشوقت شده تحسینا کرد
 گویند حسن را کنیزی بود که از او و پسر داشت سلیمان و احمد و حسن مبتلا و
 گرفتار آن کنیز بود و او در سلیمان و احمد کن گفت که شما عدله کرده بودید
 که هرگاه پسر این زن بزرگ شوند و او را و کنیز پرگنات با شما داده خواهد شد
 الحال که آنها بزرگ شده اند بوجه و قایلید نمود حسن رعایت خاطر فرید

که فرزند بزرگ و خلعت بود نموده موقوف میداشتند و فریدایین معنی را فهمیده
 دست از حکومت پیرگنات باز داشت و حسن دار و غلی پیرگنات بسلیمان
 و احمد داد و عذرخواهی فرید نموده گفت چنانچه تو کار دانی و صاحب تجربه باشی
 میخواهم که برادران تو نیز صاحب وقوف شوند و در آخر قایم مقام من تو
 خواهی بود و القصد چهل حکومت پیرگنات بسلیمان و احمد قرار گرفت فرید آزرده
 خاطر شده با اتفاق برادر خود نظام با گریه رفت و بخدمت دولت خاں لودهی
 که از امر او کبار بادشاه ابراهیم لودهی بود قرار گرفت و مدت مدید خدمت کرده
 از خود راضی و خوشنود ساخت روزی دولت خاں گفت مطلب مد عالی
 که داشته باشی بگو تا سرانجام کرده آید فرید گفت پدرم پیشتر شده و بدست سحر
 و جادوی کینه پندیده مبتلا است و از سبب استیلائی آن کینه همه جا گیر پدرم
 خراب است و سپاهیان نیز خراب و پیر لیشان میباشند اگر آن پیرگنات بماند
 هر دو برادر من حجت نشود یک برادر با پالقد سوار همه وقت در خدمت بادشاه
 بوده و دیگری بسراجم سپاهی و رعیت خواهد پرداخت و نیز بخدمتگذار می پردازد
 بزرگوار قیام خواهد نمود و دولت خاں روزی این سخن را عرض بادشاه
 ابراهیم لودهی رسانید بادشاه فرمود که آنکس بدمر دلیست که گله و شکوه از
 پدر دارد و دولت خاں این حرف بفرید گفته او را تسلی نمود که بار دیگر وقت
 نیک ملاخط نموده عرض خواهم کرد و چاره ساز تو خواهم شد و وظیفه کوبیده
 افزوده او را نگاه داشت و فرید را جهت خوش خلقی و آشنائی و کرم و هوش
 همکس دوست گرفته و دولت خاں نیز در همه باب همراهی او میبود تا آنکه پدر او

فوت شد و دولت خاں خبر فوت حسن را بعرض سلطان رسانیده پیر گنا
 پدید آمد بجایگزین فرید و بدینش گرفت و فرید با فرمان حکومت سپهسالار و خواص
 پور و ثانی ده بجایگزین رفت و لیسر بنجام سپاهی و رعیت مشغول گشت و سلیمان
 نائب مقاومت نیار و ده پیش محمد خاں سور که حاکم برگین و چون پور بود و
 هزار و پانصد سوار داشت رفت و از برادر شکایت کرد محمد خاں سور گفت
 بایر باد شاه بهندوستان آمده است و درین زودی میان من و
 بادشاه ابراهیم جنگ خواهد شد اگر بادشاه ابراهیم ظفر یافت ترا بخدمت
 برده سفارش خواهم کرد و سلیمان گفت اینهمه انتظار نیتوانم تیر و ما و مرغ
 سرگردانند محمد خاں سور کس پیش فرید فرستاده میان برادرین صلح و لایق
 نمود فرید گفت که حصه و سر سلیمان آنچه در حیات پدر بود حالانیز قبول
 دارم اما در حکومت لشکر را منی نیست چه دو شمشیر در یک نیام و دو حاکم در
 یک شهر آرام نگینند و چون مطلب شرکت در حکومت بود محمد خاں سور
 سلیمان را در بوجی نموده گفت خاطر جمع دار که حکومت را بر زور از فرید گرفت
 بهتر خواهم داد و چون فرید برین سخن اطلاع یافت در فکر کار خود شده منتظر
 معائنات بایر بادشاه با سلطان ابراهیم لودی بود و چون خبر گشت شدن
 سلطان ابراهیم متوجه بایر بادشاه شدند اندیشه مند شده بجلال مت بهادر
 خاں ولد دریا خاں لوهانی که ولایت بهار را فرو گرفته و لوائی شاهی فرار شده
 خود را سلطان محمد خطاب داده بود رفت و در سبک نوکرا نش فرستاد
 روزی سلطان محمد لشکر رفته بود و گاه شیر می نامیدند فرید مقابل

آنرا بر تاج شمشیر ملک ساخت سلطان محمد فرید را نوازش فرموده بخطاب
شیر خاں بلند آواز داد که ایندو عهده رفته شیر خاں و خدمت سلطان محمد
قرب اختصاص تمام حاصل آمده است لکن کسیر خرد خود جلال خاں با و تقوی
فرموده بعد از مدتی شیر خاں رخصت جاگیر گرفته بحسب تفاق زیاده از میا
ماند و زری سلطان محمد در مجلس گله از شیر خاں کرد که از دود عده مخلف نموده
نمی آید محمد خاں حاکم جوینور فرصت دیده بعرض رسانید که اول بغایت محیل و
مکار است انتظار آمدن پادشاه محمود بن سکندر رودپی دارد و باین
حرف مزاج سلطان محمد را از و مخفی ساخته گفت علما را آوردن او آمنت
که بسلیمان نام برادرش که پدر در حیات خود او را قایم مقام خود داشت
و مذمت که از و گریخته با من میباشند اگر جاگیر شیر خاں با و دهند بر آید به مضطر
شده دوا خواهد آمد سلطان محمد بواسطه حقوق سوابق شیر خاں بی تقصیر
ظاہری بتغیر جابجا در ضا نداد که محمد خاں سور فرمود که بروتش مناسبتیان
برادران جاگیر را قسمت کن و تسکین قمنه و فساد بده محمد خاں سوچا گیر
خود جانب جوینور آمده ساوی نام غلام خود را پیش شیر خاں فرستاده
پیغام داد که برادران تو سلیمان و احمد مذمت که پیش من میباشند و از
حصه و رسد خود محروم اند لایق آنکه حصه ایشان بدی شیر خاں گفت ملک
روہ نیست که یک کسی باشد مملکت بهند و متانت هرگز با و شاد میدرد
جاگیر با و تعلق میداد و تا امروز در پیش سلاطین چنان بود که آنچه مال بیت
چه بود از دوسه شرع میان فرزندانش قسمت میکردند و هرگز شایسته آزارت

میدان تند حکومت و سرداری با و میدادند بر پیت
ملک بپیراث نگید و کسی تانزدن تیغ و دوستی لبو
و من بکلم بادشاهه بر ایتم بودی سهیلم و خواص پور ثا نده را متهم چون
ساوی غلام برگشته آنچه شنیده بود محمد خاں سور گفت محمد خاں
بر آشفته بساوی غلام گفت تمام جمعیت مرا با اتفاق سلیمان و احمد
را خود بر و بهر پشیر خاں را بدر کرده هر دو پر گنه را تسلیم سلیمان و احمد
کن مبعی کثیر نیز بکک سلیمان و احمد گذاشته بیا اتفاقا در آن وقت از
جانب پشیر خاں ملک سکبه نام غلام او که پدر خواص خالنت واروغه و
خواص پور ثا نده بود پشیر خاں خبر آمدن ساوی و سلیمان و احمد
شنیده بملک سکبه نوشت که در مقاومت و مدافعت تقصیر ننماید
ساوی غلام و سلیمان و احمد چون بظاهر خواص پور رسیدند ملک سکبه
بجنگ برآمده بقتل رسید و لشکر پشیر خاں متفرق شده بسهسر ام آمدند
و پشیر خاں را تاج مقاومت نمانده اراده رفتن بطرف بنود چنانچه بعضی
گفتند پیش سلطان محمد باید رفت پشیر خاں گفت که محمد خاں امیر
کلان اوست خاطر او را بجهت خاطر من از دست نخواهد او پس را می
صاحب او بران قرار گرفت که بخدمت جنید بر لاس که از جانب حضرت
بابه بادشاه حکومت کرده و مانیکور داشت برود و برادرش نظام
نیز این رای را پسندید آنگاه پشیر خاں بعد از ارسال رسل و ارسال
عهد و قتل گرفته بهما از دست سلطان جنید بر لاس شتافت و پیش کش بسیار

گذرایب ده مقرب گردید و از سلطان جنید فوجی آراسته کمک گرفته بجایگزین
خود رفت و محمد خاں سورتاب مقاومت مینا ورده بکوه رهناس گنج
و هر دو پیر گنه خود را بشیر خاں بایر گنه چون پور و دیگر پیر گنات آن نواحی تصرف
در آورد و کمکیان را با انواع خدمتگذاری نمودن بسراوان دلجوی نمود و
با محبت و هدایای لایق بخدمت سلطان جنید برلاس فرستاد و اقوام و قبیل خود
را که گنجیت بکوه آمده بودند طلب نموده جمعیت خوب بهم رسانید و محمد خاں
سور پیغام نمود که عرض من انتقام از برادران بود شما را بجای من میفرستادم
تنگی بکوه برآمده پیر گنات خود را متصرف شوند مرا پیر گنات خود و آنچه از خالصه
سلطان ابراهیم بدست آمده پس دست محمد خاں سور بجای خود قرار گرفته
مهرسون منت بشیر خاں گردید و چون بشیر خاں را جمعیت خاطر دست بهم داد
نظام برادر خود را در جایگزین گذاشته خود بخدمت سلطان جنید برلاس بکوه رفت
اتفاقاً در آن ایام سلطان جنید بکازمت بابر بادشاه میرفت و او همراه خویش
بآگره بر و بشیر خاں ملازمت حضرت فروس مکانی دریافته داخل دولت خواهان
شده و در سفر چندیری ملازم رکاب و نظر انتساب بود و چون چندگاه در لشکر
گذرایبده طرح و طور و سلوک و روش مغل را مشاهده کرد و روزی بایاران خود
گفت که مغل را از بهند و ستان بدر کردن آسانست ایشان گفتند بچه دلیل
میگوی گفت بادشاه ایشان خود بمعاملات کمتر میسر و بامید و زار میگرداند
و در راه بمقتضای رستوخ کار کرده حق بادشاهی را بجای می آورد و عیال و خان
آنست که با هم نفاق دارند اما اگر مرا دولت مساعدت کند نفاق از میان

ایشان بردارم و کار خود بسیارم بایران او پرسید و عیب که در آن وقت محال
 می نمود خندان میگردند و تمسخر میدهند تا آنکه روزی در مجلس فردوس مکانی
 بر سر سفره طبق مایهچ پیش پیش خاں نهاده بودند و او در خوردن آن خود را
 عاجز یافته مایهچ را بر روی نان برد آویزید بکار ویزه ساخته بار و رکاسه کرد و از
 تاشق خود رون گرفت حضرت پادشاه برین حال واقف شده بهیچلیف گفت
 که ای افغان غریب کارے کرد و چون از کارهای که با محمد خاں سور کرده بود
 مطلع بود بر تدبیر وزیر کی او اشاره رفت پیش خاں از همزبانی پادشاه با امیر
 خلیفه آگاه شده اینقدر دانست که بنظر عبرت منظورست و این معنی علاوه
 و همه که داشت شده همان شب از لشکر پادشاه فرار نموده بجای خود رفت و
 لسلطان جنید بر لاس نوشت که چون محمد خاں سور لسلطان محمد گفت
 میخواست که بر سر پرگنات من قیج فرستد مضطرب گشته بهیچصت بتعمیل
 بجایگزینش فتم و خود را از زمره دولت خوانان بیرون میدانم انقصه چون
 پیش خاں از طرف مغل یا یوس و متونتم شده بود با اتفاق برادر خود و خود
 نظام باز پیش سلطان محمد رفت سلطان محمد او را نوازش کرده با تالیقی
 جلال خاں پیش بطریق اول مقرر و مقرب گشت و آن ایام بحسب تقدیر
 سلطان محمد فوت شده جلال خاں پیش که خبر سال بود قائم مقام پدر
 شد و والد جلال خاں لاڈ و ملکه نام مهات را پیش خود گرفته با اتفاق پیش خاں
 حکم میراند و در همه زودی مادر جلال خاں نیز فوت شده حکومت بهایر
 من حیث الاستقلال پیش خاں قرار گرفت و محمد دم عالم نام از امرای

والی بنگاله که حکومت حاجی پور داشت با شیر خاں رابطه محبت و موافقت
 بهم رسانید و سلطان محمود والی بنگاله از و خاطر و اگر گوی کرده قطب خاں
 حاکم ولایت منگیر را بتسخیر ولایت بهار و استیصال شیر خاں و مخدوم
 عالم گسیل کرد و شیر خاں هر چند در صلح زرد و ملا ایت نمود فائده نکرد آخر
 با تفاقی افغانان دل بر برگ نهاده قرار جنگ داد و چون فریقین
 بهر سیدند جنگ عظیم شده قطب خاں کشته شد و شیر خاں غالب
 آمده فیصل و خزان و حشم بنگاله را تصرف گشت و پیش از پیش صاحب
 قوت شده از بی جملت لو حانیان از رشک و حسد با شیر خاں در مقام
 نفاق شدند و قصد کشتن او کرده در آن باب با جلال خاں که او نیز از
 لو حانیان بود کنگارش کردند و جمعی از متعلقان جلال خاں شیر خاں را
 از آن حال آگاهی بخشیدند شیر خاں بجلال خاں گفت که امرای شما از
 روی حسد با من در مقام نفاق اند اگر شما در علاج این امر سعی نمایند
 مرا بالضرورت از خدمت شما جدائی اختیار باید کرد جلال خاں گفت بد آنچه
 صلاح تو باشد من از آن بیرون نیستم شیر خاں گفت که ایشان را دو فرق باید
 ساخت یکی را بنابر تخیل زیر پر گنات روانه باید کرد و دیگری را مقابل حاکم
 بنگاله باید فرستاد و بکده در محافظت خود بنوعی گویند که جلال خاں
 و لو حانیان از وقوع او عاجز شده قرار دادند که بخد مت سلطان محمود
 والی بنگاله رفته نوکرش اختیار نمایند و ولایت بهار را پیش کش نمایند
 پس لو حانیان و جلال خاں شیر خاں را بهانه آنکه در مقابل مثل باشد

در بهار گذشته خود پیش سلطان محمود رفتند و او ابراهیم خاں
پسر قطب خاں را بکام داد و بهر شیر خاں فرستاد و پیش خاں در قافه
که از گل ساخته بودند متخصن شده هر روز جمعی را بجنگ میفرستاد و زد و
خورد و میگردانید ابراهیم خاں مدد دیگر از حاکم خود طلبید و پیش خاں بطلب
کامک مطلع شده مردم خود را بجنگ صف بستند ساخت و وقت
با مادر مردم خود را امهتیا نموده از قلعه بیرون آمد و لشکر بنگاله هم
پیاده و سوار و آتشبازی و فیلمان ترتیب داده مقابل نمودند پیش خاں
فوجی از مردم خود در برابر ایشان داشته مردم چیده و گزیده را عقب
پشته مخفی ساخت و قرار داد که باقی فوج مقابل غنیمت بیاندازی
نمایند و پشت داده روئی بگیرند تا سواران ایشان بجهت تعاقب
از میان توپخانه برانید و چون چنین کردند شکر می گفتی بود دیگر
حمله آورده و ماران روزگار بنگالیان بر آورد و ابراهیم نیز بسختی بدر
کار کرده بقتل رسید و جمال خاں نیم جانی جنگ پا بیرون برده بنگاله
رفت و تمامی فیلمان و توپخانه بنگالیان بدست شیر خاں در آمده
ملک بهار نیز صاف گشت و استعد او شاهی بهم رسید و گویند
در آن ایام تاج خاں نامی از جانب ابراهیم لودی بجوایت قلعه چهار
اشتغال داشت و او را زنی بود لاؤ و ملکه نام عقیقه که تاج خاں را
مهربانیت محبت با او بود و پسران تاج خاں که از زنان دیگر بودند از
کمال رشک و حسد در مقام کشتن لاؤ و ملکه شده شکر می کردند از پسران که

کلاں نراز هم بود شمشیر بلاؤ و ملکه انداخت و زخم کاری بنیاده
 غوغا شد که لاؤ و ملکه را کشتند تلج خاں با شمشیر برهنه خود را بدانجا
 رسانیده قصد لیسپر کرد و چون لیسپر یقین دانست که از دست
 او خلاصی ممکن نیست بر قتل پیر سبادرت نمود و شمشیر آن بی سعاد
 کار گراخت و تاج خاں کشته شد چون لیسپر آن تاج خاں سرانجام
 قلعه و سپاه نتوانستند نمود هر آنکینه شیر خاں که در همسایگی بود بین
 معنی اطلاع یافتیم بحمید احمد تر کمان که عمده لاکران تلج خاں خالوی
 لاؤ و ملکه بود در باب تادیب لیسپر آن بے ادب سخن در میان آورد و
 بعد آمد و شد در سولال قرار بر آن گرفت که شیر خاں لاؤ و ملکه را
 در جباله نکاح خود را آورده قلعه چار را متصرف گرد و لیسپر شیر خاں
 عقد بلاؤ و ملکه نموده قلعه را مع خزانین و دفا بین متصرف گشت نظم
 چون هنگام رسیدن در جنگ بمردم خود کند کارم دل آهنگ
 از اینجایم رساند دیده را نود که نظاره میسر نبود از دور
 و در خلال این احوال باو شاه محمود بن باو شاه سکندر لودھی
 از صدمه افواج فردوس مکانی بایر باو شاه پناه برانا سنکا بزرده
 باتفاق را تا سنکا و حسن خاں میدانی و دیگر زمینداران بر سر
 فردوس مکانی بایر باو شاه آمده در نواحی قصبه جالوه جنگ
 کرده شکست خورد و چنانچه در محل خود بنیت گردید و باو شاه محمود
 در حوالی چیت پور روز شب می آورد اتفاقا اکثر اشرار لودھی که در

ولایت پند اجتماع داشتند کس بطلب بادشاه محمود فرستاد
 و او آمده بسیجی امراباز بر سرند حکومت پند جلوس نمود و از آنجا با
 لشکر گران بولایت بهار در آمد بشیر خاں چو دید که افغانان را
 از متابعت بادشاه محمود چاره نیست ناچار بجایزمت او رفته اطاعت
 و الفتیاد نمود و امرای بادشاه محمود ولایت بهار را در میان هم تقسیم
 نموده پاره بشیر خاں گذاشتند و عذر خواهی نموده گفتند که هرگاه
 ولایت جوینور را از تصرف مغل بر آوریم باز تمامی ولایت بهار از تو
 خواهد بود بشیر خاں درین باب قولنامه از بادشاه محمود گرفت و بعد از
 مدتی جهت سرانجام لشکر حضرت جاگیر گرفته بسپهر آمد درین وقت
 که بادشاه محمود بقصد جنگ مغل و گرفتن ولایت جوینور میرفت
 کس بطالب بشیر خاں فرستاد و جواب نوشت که متعاقب سرانجام
 لشکر نموده میسر امرا می بادشاه محمود گفتند بشیر خاں بسجیل
 است و مکار لایق آنکه بجایگزینش رفته او را به راه بگیریم بادشاه
 محمود بالشکر نمود متوجه جوینور شد و امرای جنت آشتیانی که در جوینور
 بودند تائب و مقاصد متینا ورده بدر رفتند جوینور و آن نوای تهریز
 افغانان در آمده تا ولایت مانگیر را زده متصرف شدند در آن وقت
 حضرت جنت آشتیانی در نوای کالینتر لایق داشتند و چهل غلیه
 طغیان افغانان بمساج علیہ رسید عنان غریمت یافت و شیخ افغانان
 معطوف ساخت بادشاه محمود بدین و باینه دو دیگر امرای افغانان

در برابر آمده به تقابله نمودند چون بشیر خاں از سرداری و کلا نتری پیش
و بایزید در تاب بوده میخواست که خود بزرگ شود و از روشش کار
خایه مغالان برای العین مشاهده مینمود و در خیفه میبرد و بیگ که از
اشرای کبار و سپهسالار بغل بود پیغام داد که چون من پرورده نعمت
فردوس مکانم در وقت جنگ سبب هزیمت افغانان خواهم شد
چنانچه در روز جنگ با فتح خود طرح داده بکناری رفت و جنت آشیانی
بفتح و فروزی اختصاص یافته پادشاه محمود بد حال بولایت پیش
رفت و گوشه گرفته ترک سپاهگری کرد تا آنکه در سنه تسع و سیصد
و تسعمایه بولایت او دلیسه رفته و رانجا وفات یافت و جنت آشیانی
بعد از فتح متوجه آگره شده امیر سهند و بیگ را پیش بشیر خاں فرستاد
که قلعه چنار را بوی سپارد بشیر خاں در دادن قلعه عذر آورد و
امیر سهند و بیگ برگشته بکلازمت آمد و چون این خبر بخت آشیانی
رسید متوجه قلعه چنار شده جمعی از امارا را پیشتر فرستاد تا قلعه را
اعاصره نمودند بشیر خاں عذرینه ارسال داشت که من بتوجه وایدو
حضرت فردوس مکانی بایزید و شاه بمرتبه حکومت رسیدم و در
جنگ با و شاه محمود و بقرن و بایزید سبب فتح آن حضرت شدیم
با و شاه اگر چنانچه را بمن مسلم دارد قطب خاں کسیر خود را با فوجی نزد
فرستاده توانم خدمتگزاری تقدیم بپیرسانم و چون در آن یوز
غلبه و استیلا میباید و بشاه بگراتی مساجع غزو بلال رسیده بود

درین وقت دارا لایق نموده عرضش بدرجه قبول افتاد و شیرخان قاضی
 را با عیسی خاں حاجب که بمنزل وزیر او بود و بهلازمت فرستاد و جناب ایشان
 مراجعت نموده بهمم بهادر شاه گزینی پرداخته و تقصیر قطب خاں با
 پانصد سوار در رکاب آنحضرت بود لیکن از کرات گریخته پیش پیر آمد و
 درین مدت شیرخان فرصت یافته و لایبت بهار را مهتاساخت و لشکر
 به بنگاله کشید امرا بنگاله در مقام محافطت گذری شده یکماه جنگ کردند و آخر الامر
 گذری بنصف شیرخان در آمده بولایت بنگاله رفت و بادشاه محمود بنگالی
 طاقت جنگ نیاورده و در حصار کویر محض شد و شیرخان مدتی بمحاصره مشغول
 گشته چون یکی از زمینداران بهار فتنه انگیزه بود بجانب بهار برگشت و خواست
 خاں و دیگر امرای خود را بشهر بنگاله گذاشت و چون مدت محاصره بطول
 انجامید و غله در شهر نایافت شد تا چهار حاکمان محمود از راه کشی گریخته
 بجای پور رفت و شیرخان خاطر از فتنه و فساد بهار جمع ساخته و بنگاله
 سلطان محمود نموده او جنگ کرده زخمی از موکه گریخت و بنگاله متصرف
 شیرخان در آمده عروس آن مملکت را در آغوش کشید و چون جنیت
 آیشانی از سفیر گجرات معاودت نموده باگرا آمد و فتح شیرخان را اتم دانسته
 رایات بهاگشای بطرف چهار بکرکت در آمد جلالت خاں که در قلعه چهار
 بود غازی خاں سور و جمعی دیگر را بکراست قلعه گذاشته خود بجانب کوهستان
 چهار کهند رفت و چون شش ماه از محاصره قلعه چهار گذشت روحی خاں
 که صاحب اتهام توپخانه بادشاهی بود در دیار کوهها ساخته قلعه متحصن

سپاه مغل در آمد و بادشاه محمود که زخمه را از معرکه بشیر خاں گریخته بود
 درین وقت سیلازمیت بادشاه مشرف شد و جنت آشتیانی دوست بیگ
 را در قلعه گذاشته متوجه بشیر خاں شد و او و جلال خاں و خواص خاں و
 اکثر لشکر خود را بمجا فطرت گریهی که سرحد بنگاله است فرستاد و جنت
 آشتیانی جهانگیر قلی بیگ و دیگر امرا را پیشتر روانه فرمود و جلال خاں
 و خواص خاں که در گریهی بودند بآشتیانی جنگ کرده غالب آمدند
 جنت آشتیانی دیگر بار افواج فرستاد و خود نیز از عقب لبرعت رسید
 و فتح گریهی شده جلال خاں پیشتر بدر رفت و چون جنت آشتیانی از
 گریهی که پشت بشیر خاں شهر کور را خالی کرده بجانب چهار کهنه رفت و
 بواسطه قرب جوار در اندیشه کشید قلعه را متهاوس گردید تا زن و فرزند خود را
 و راجا گذاشته بغرائع بال با قلعیم ستانی و جنگ جنت آشتیانی پرواز دو
 از آنکه گرفتار آن قلعه بجز و فخر اسکان عقلی نداشت متوسل و متشبث
 بدراون حیل و تدبیر گشته کسان نیز و راجه آن حصن فلک اساس که راجه
 سرکش نام داشت فرستاده پیغام کرد که ولایت بهار بغایت شکست
 و لشکر بسیار نزد من جمع آمده ازین سبب اراده تسلیم ولایت بنگاله دارم
 و خاطر بسبب قرب جوار و غلال جمع نیست اکنون اعتماد بر یاری دوستی
 تو کرده اهل و عیال خود و سپاهیان خود را میخواهم که بقلعه تو فرستم
 و بمجا طرح به بنگاله در آیم راجه از قبول این متمسک سر باز زد و بشیر خاں
 باره مردم سخت را مع سخت و دیا یا بخدمت راجه و کلامی او فرستاده

پیغام نمود که بجز عورات و خزانه چیزی دیگر نخواهم فرستاد و اگر فتح بنگال
 نصیب شده بسلامت معاونت نمودم ادای حق شفقت شما بواجبی
 خواهم کرد و اگر قضیه برعکس باشد باری عیال و اسوال من نزد شما اند
 بدست مغلل که دشمن قدیم انداقتد راجه آس حصار بطبع آنکه خزانه باد
 آورد بدستش می آید قبول کرد و شیر خاں نیز دلی ترتیب داده بطریق کرد
 هندوستان عورات را از جای بجای و دلی نشانیده و بدست انداخته میسزید
 و هر دلی بجای زنی و مرد مرده و زاده و پانصد کس دیگر را بر پیش
 مردوران بدرغ زیر سر نهاده و چون بدستی بجای عصا در دست هر کدام داده
 بجای قلعه فرستاد و چون در چند دلی که پیش میسزید جمع از سیرالال نشانده
 بود و خواج سرایان نیز همراه بودند راجه و متعلقانش غافل مطلق شده
 تحفه و خست نمودند و مال و منال را ملک خود تصور کردند و در بالا بردن
 قبض نمودند و بعد از آنکه دلی های تحویل کرد راجه برای آنها تمهید کرده بود و دیدند
 که نه گران دلی نشین که راجه ایشان را زن تصور کرده بود با شمشیرهای
 آهنینه مرده بدر و دیدند و مزدوران پول سیاه را که مانند زرخ بر سر و افتد
 افکنده چه بها علم کردند و روی بدروازه آورده باراجه هر کش و مخصوصان او
 که در کمال غفلت بودند جنگ میوستند دران اثنای شیر خاں که لشکر خود را
 مستعد کامل کرده گوش برآواز بود خود را بشتاب محاب وار بدروازه رسانیدند
 و چون دروازه را کشاده دید با اکثر مردم خود بدرون درآمد و راجه هر کش که
 با جمعی از مخصوصان خود لحظه جنگ ایستاد و آخر چون دانست که کار از دست

رفته است دروازه عقبت قلعه را کشاده بهزار شصت نیم جان بنگ پابین
 بردوشل ربهتاس قلعه که در پنج مسکول نظیر ندارد یا جز اینج و فائزین باین
 سهولت بهصرف شیرخان در آمد و قبل از آن در سنوات سابق نصیرخان را روفی
 حاکم خاندین پس مکر و تدبیر قلعه اسپیلر اسباب هر گرفته بود و ربهتاس به مبالغه
 و اغراق در استحکام جدیدیت که مسافر این پنج مسکول مانند آن نشان نمیدادند
 القصد اکثر اقطاع و قلاع هندوستان بنظر موکلف در آمده است اما همچو ربهتاس
 قلعه دیده نشود الغرض در حوالی قلعه بهار بر زیر کوهی رفیع واقع شده در عرض
 و طول زیاده از پنج کوه و از دامن کوه تادروازه قلعه یک کوه راه بیشتر است
 و در اکثر آنکه انحصار سپه اتنا چشمه های آب خوشگوار موجود است بلکه در مکانی
 که چاه میکنند بعد از حفرت یک ذراع عمیق در آن چشمه آب شیرین پیدا میگرد
 و هرگز انظر بر آن قلعه می افتد به اختیار بر زبان می آورند که از بدیع صنایع آفرید
 گایست و بنا بر آنکه طایفه است پنج یک از باد شایان عالی مقدار در هوا می
 تدبیر خیر آن قلعه پر از نگوده بود و صرف شیرخان در آنجا فغانان قوی و ول
 شده اهل و عیال خود را در آن قلعه در آورده اسباب قلعه داری بر وجه اتم

سامان نمودند میریت

بچاره کشاده شود کار سخت مدت بر آید بهار از درخت

و جنت آشیانی مدت سه ماه در شهر کور که در کتب سلف بلکنونی مذکور است
 توخت نموده بعیش و عشرت گذرانید و درین وقت خبر رسید که سیدال میرزا
 در آگره و میبوان علم لغی و مخالفت افراشته خطبه بیام خود خوانده شیخ

بهلول را قتل رسانید آنحضرت جهانگیر قلی بیگ را با پنجاه سوار انتخابی و در کور
گذاشته مراجعت فرمود و چون لشکر بادرشاهی از کثرت باران و گل و لای بسیار
شده اکثر سپاهیان سپاهیان سقط شده بودند نهایت بی سرانجامی بحال مردم
راه یافته بودند شیرخان فرصت غنیمت شمرده بالشکری زیاده از مورد و بلخ بر سر راه
آمد و در نوای جو سار مقابلہ نمود و گرد لشکر خود قلعہ ساخت نشست و بعد از سیل
و رسائل شیخ غلیل نام شخص را که مرشد خود میدانست بخندیت جنت آشیانی
فرستاد و پیغام داد که ولایت بهار را تا گدای بتصرف او بیاوی دولت گذاشته خطبه
و سکه بنام نامی آن حضرت میدارم نظر برین چون مقدمه صلح قرار گرفت لشکر بادر
شاهی نسبت به دیگر روزها بی غوغا شدند و آب جو سار را بلخ بینه و در فکر عبور
گشتند شیرخان ایشان را غافل یافتند و قوت شب ایضا فرمود و قریب به صبح
در دست و اربعین و تسعین بالشکری آراسته و فیلان کوه یک بجنگ آمد
افواج بادرشاهی را فرصت ترتیب نشده شکست افتاد و جنت آشیانی در کمال
پریشانی متوجه اگره شد **پیست**

همه سال گوهر شیز در سنگ گوی صلح ساز و جهان گاه جنگ

و شیرخان مراجعت نموده به بنگالہ رفت و جهانگیر قلی بیگ بالشکری که در آنجا
بودند به فوات با او جنگ کرده چون زوری نداشتند خود را علف تیغ شیرخان
ساختند و شیرخان خود را بشیر شاه خطاب داده سکه و خطبه بنام خود ساخت
و سال دیگر با غلبه شد که تمام متوجه اگره شده و درین وقت که بیگان را ایگانه
باید ساخت کامران میرزا از خدمت جنت آشیانی جدا شده با ما هو و رفت و

بنگال را بچند کس قسمت نموده ملوک طوائف ساخت و قاضی فضل را که از علمای
 ولایت کرده بود و بحسن دیانت و امانت الصاف داشت و در اسنہ و افواہ
 بقاضی فصیح مذکور است امین ولایت گردانیده صلاح و قساد ملک را در قبضہ
 اقتدار او گذاشت و مراجعت نموده با گره آمد و در سنہ تسع و اربعین و
 ثمانیہ بعزم تسخیر ولایت مالوہ حرکت کرد و چون بگو الیا رسید شجاعت خاں
 که از امرائی او پیشتر بمحاصره قلعه گو الیا تعین شده بود و ابو القاسم بیگ را که از
 قبل جنت آشیانی در قلعه بود بر آورد و ده قلعه را تصرف دیو اینان بشیر شاهی
 در آورد و شیر شاه چون بمالوہ رسید ملوک خاں حاکم مالوہ که از غلامان مسلمانین
 خلق بود از راه صلح و آمدن بی طلب بایلغار آمد و او را دید و هم بعد از چند
 روزه از هرست که بر خاطر او استیلا یافت راه فرار پیش گرفت و شیر شاه حاجی
 خاں را بجز مستند مالوہ گذاشته و شجاعت خاں را نیز در سر کار سپرد و اسباب
 داده و بجا گذاشت و خود متوجه رن تنبور گردید و ملوک خاں بعد از رفتن شیر شاه
 باز بمالوہ آمد و با حاجی خاں و شجاعت خاں جنگ کرده شکست یافته بدرقت
 و چون فتح بنام شجاعت خاں شده بود شیر شاه حاجی خاں را طلبیده
 حکومت مالوہ بر شجاعت خاں مسلم داشت و خود بنواحی رن تنبور رسید
 و ایلیمیان چرب زبان را فرستاده قلعه را از گماشتگان سلطان محمود لودهی
 بصلح گرفت و از آنجا با گره آمد که تنید چون خبر جنگ و فرار ملوک خاں بشیر شاه
 رسید و بدیده این مصراع خود را بمالوہ کرد و دیدی ملوک خاں کیستی
 و شجاعت خاں و بدید شجاعت خاں مصراع دیگر گفت - مصراع

قولیست مصطفیٰ را الاخر فی العبدی

بالجمله شیر شاه هجرت یکسال در آگره قرار گرفته سرانجام لشکر و ملک نمود و
به پیدیت خاں حکم فرستاد که کتبان را از تصرف بلوچان برادر و آورفته با فتح
خاں بلوچ جنگ کرد و غالب شد کتبان را سر نیز ساخت و شیر شاه رعایت
او کرده وی را خطاب اعظم بهایون داد و در ۹۵۰ هجری قمری تسخیر پورنیل و در راجه
سندی پوریه در قلعه را پسین علم غلبه استیلا فرشته اکثر بیگناهی آن نواحی
را متصرف نمود و دودن را غارت مسلم را در حرم خود نگاه داشته و زمره پاتران
رقاص انتظام داد ازین سبب عرفی همیشه پشتهای بکرکت در آمده تسخیر قلعه را
پسین پرداخت و چون مدت محاصره با متداو کشید شیر شاه سخن صلح در میان
آورده با پورنیل عهد و پیمان بست که با و هنر جان نرساند و پورنیل با زن فرزند
و چهار پسر را چو ترانای از قلعه بر آید و بیرون منزل کرد و از علمای وقت میرزا
رفیع الدین صفوی با وجود عهد و پیمان فتویٰ بقتل پورنیل داد شیر شاه تمام
لشکر و فیلان کوه یکبار آراسته بر سر پورنیل فرستاد تا از اطراف لشکر او را در میان
گرفتند پورنیل را چو تنان دل بزرگ ستاده کارستانی کردند که داستان رستم
و اسفندیار را باز میچشمند و پروانه وار خود را بر دم تیغ و دندان فیل همیاباندا
نزدند که چند نازن و فرزند خود را کشتند و سوختند و شیر شاه مراجعت نموده
با گره آمد و چند ماه قرار گرفت و بتنازگی سرانجام لشکر نموده متوجه تسخیر ولایت
ماروا گردید و در هر منزل گریه و لشکر را بخندق و قلعه استحکام میداد و دو لوانم
خرم و احتیاط بقیم میرسانید و چون بنزین ریگستان رسید و بسترین قلعه

شعز گشت بفکر صاحب اندیشه درست بفرمود تا جواهری را یک ساخت
بالائی هم میگذاشتند و قلعه میساختند اول بر سر مالدیو که حکومت ولایت ناگو
وجود سپور داشت و در میان راجهای هندوستان بکثرت لشکر و حشم ممتاز
بود رفت و قریب پنجاه هزار سوار را جوت و در طلب رایت راسی مالدیو گشت
مدت یکماه در لوئی اجمیر در بر شیر شاه نشست و هیچ کدام در جنگ پیش
وستی نمی نمودند و شیر شاه جمعیت او را بخاطر آورده از آمدن خود پیشان
گشت و چون مالدیو وارث آن مملکت نبود بلکه خروج نموده بتغلب جما
آخند و اسلوب اخته بود و آینه را جافروقت یافته نزد شیر شاه آمدند و به
مشورت شیر شاه کتابات از زبان امرائی مالدیو بخط هندوی بشیر شاه
نوشته که ما بنا بر ضرورت و درین مدت اطاعت مالدیو میکردیم و بجفائی
او ساخته منتظر لطیفه یعنی بودیم الحمد للہ که مثل تو با و شاه می متوجه این
صوب گشت تا انتقام چندین ساله ما را از او بکشند پس هرگاه لشکر ظفر ایش
اسلام نزدیک برسد ما از راجه مالدیو جدا شده بموکب عالی ملحق میگردیم
و بر وفق بهمان مکتب نیز از زبان شیر شاه نوشته که انشاء اللہ تعالی
بعد از فتح و مغلوبیت مالدیو شمار را معزز و مکرم داشته جمیع اقطاع موردی
آبا و اجداد شمار را بشمار زانی میداریم باید که خاطر جمع داشته در اطهار لوازم
و لقمه ای خود را معاف ندارید پس آن کتابات مزور را بطراف الخیل بسخت
مالدیو انداخته و مالدیو که همیشه از زمینداران امرای خود اندیشه و غم غنه
در خاطر داشت از مطالب مکتب پراسان شده با آنکه سه چهارم از

بقصد جنگ پیش آمده بود تو وقت نمود و کونیا نام که از امرای او و بکشر ست
 سپاه و وفور شجاعت از همه مردم امتیاز داشت در پیش رفتن و جنگ کردن
 میانه بسیار بجای آورد و چون یکی از کتابات بنام کونیا بود و یقین مالدیو
 شد که او برای مصلحت خود ترغیب قتال مینماید تو همش زیاد شده عازم مراجعت
 گشت و کونیا و دیگر امرای او هر چند نصیحت کردند سودمند نیفتاد و ایشان
 چون بر مضمون کتابارت حید آمیز شیر شاه مطلع شدند از تهمت بیوفائی
 که در مذہب همه کس مخصوص را چون تان لیل سنگ عدست اندیشیده با اتفاق
 بمالدیو گفتند که دو تنخواهی و اخلاص باچون محمول بر نفاق میشود واجب و لازم
 ست که برای دفع مظنه تو با شیر شاه چندان حرب نمایم که فتح کنیم یا کشته شویم
 و باین قرار دو تنخواهی نمودی و دایم کرده وقت شب که مالدیو کوچ کرده بولایت
 دور دست خود میرفت کونیا و دیگر امرای بزرگ با ده دوازده هزار سوار که در
 جمیع معارک از ایشان آثار مرواکی بطور رسید و بولوغم شیعون بجانب
 لشکر شیر شاه روان شدند و راه غلط کرده در روز بشکرگاه شیر شاه رسیدند
 و از کمال حمیت و غیرت با افغانان که بی اغراق هشتاد هزار سوار بودند جنگ
 الیتاوه مصاف دادند و اکثر افولج افغانه را بر همزده نزدیک بآن رسیده
 بود که شیر شاه فرار نماید ناگاه یکی از امرای عمده افغان موسوم بجلال خاں جلوانی
 و معروف بشجاعت و کار دانی بشکر تازه زور رسید و هم از گرد راه بر جیوتان
 حمله آورده مسلک جمیع الیتان را از هم پاشید و کونیا و دیگر را چون تان کشته
 شدند و شیر شاه که بر شکست یقین شده بو ظفر بافته بر زبان آورد که بزرگی

یک مشت از زن بادشاهی هندوستان را بر باد داده بودیم چه که در ملک مالیدو
 بسبب کثرت ریگ و کمی آب مثل دیگر ملک هندوستان گندم و جو و غلات
 و نیشکر و تنبول و بجز خوب نمیشود و اکثر مزرعات ایشان از زن است که
 بزبان هندی آنرا باجره گویند و نیز مالیدو از جنگ امرای بیگانه و قتل ایشان
 تیر و بر و حمله افغانان مطلع شده تاسف بسیار خورد و ناگام بگوهندستان جوید
 گرفت و شیر شاه بعد از این فتح که نزد خود بازوی او بود بقلعه پیچیده رفته صلح
 گرفت و مراجعت کرده بربته پور آمد و چون قلعه ربه پور را بجا گیر عادل خاں پسر
 بزرگ خود داده بود و عادل خاں چند روز رخصت گرفت تا بیرون قلعه و سرانجام
 آذوقه نموده متعاقب آمد و شیر شاه از آنجا بجانب قلعه کالجی که محکم تر بین
 قلاع هندوستان است حرکت کرد و راجه کالجی بواسطه این عهدی که در باب
 پوزنل دیده بود و اطاعت نکرده در مقام مخالفت شد شیر شاه قلعه را مرکز
 دارد و میان گرفته بساختن لقب و سرکوب و سلاطین استقلال نمود و چون
 سلاطین بقلعه رسید شیر شاه از اطراف جنگ انداخت و در جای که خود ایستاده
 بود مردمان حتمای پسر و در وی گفتنگ باند و زن قلعه می انداختند اتفاقاً یک هفته
 بود و با قلعه خورده برگشت و شکسته در میان حتمای دیگر افتاد و آتش در
 گرفته شیر شاه با شیخ خلیل مرشد خود و ملا نظام دانستند و در میان شروانی
 سوختند و شیر شاه با آن حالت خود را بمرد چل رسانید و هر لحظه که نفس میکشید
 و شعور بر جمیع سنانید فریاد کرده لشکر را بجنگ ترغیب میداد و مقربان خود را
 بتاکید و اهتمام تمام بجنگ میفرستاد و در آخر آن روز که دوازدهم بیج الاول

انشی و خمدین و تسعانه بود و خمر قریح قلعه شنیده و ولایت حیات سپهر و نظم
 زنده گار همی حالتی پسند آمد که خوب تر نشاند بد و یک در گذر دیدیم
 برین صحنه مینا و خانه خوشید نگاشته سخن خوش باب زد دیدیم
 که ای بدولت ده روز گذشته منظر مباحش غره که از تو بزرگتر دیدیم
 شیر شاه پانزده سال در امارت گذرانید و پنج سال بادشاهی بلاد هندون
 کرد و عقل و تدبیر صاحب امتیاز تمام داشت و آثار پسندیده بسیار گذاشت
 چنانچه از بنگاله و سترگان تا آب سند که آب نیلاب اشتهار دارد و کناره و آب
 کرده است و در هر یک کرده سالی ساخته چاه و مسجد از خشت پخته و گچ
 پر و اخته و موقوف و مقبری و امامی مقرر نموده آسمان و فیض معین کرده و در
 هر سر یک دروازه طعام پخته و خام برای مسلمانان و در دروازه دیگر که ملک
 بدو می رسد و آن مقرر نموده که دایم می رسد تا مسافران محنت نکشید باشند
 و در هر سر دو سبب بام که نیز بان هندی خاک چوکی گویند نگاشته که هر روز
 خبر نیلاب و اقصای بنگاله باو می رسد و درین راه از هر دو جانب خیابان از
 درختان میوه و از شمع کهرنی و جامون و غیره نهال نشانیده بود و کخلایق
 در سایه اش آمد و رفت میکردند و بهین طریق از اگر تا حدود که سی صد گز
 و خشت میوه و در هر یک کرده بود و سراسر ساخته و در عهدش امنیت برقرار بود
 که متر و پیم در محراب و بیابان بهر جای رسیدند از کالای خود اندر نیته نگذردند و از غن
 می خنودند گویند اگر زانی با سیدی بر از طلا در هر اشتهای خواب کردی حاجت پاسبان
 اصلا نمردی شیر شاه هرگاه که در پیش سفید خود را در آینه دیدی گفتی که دولت

و شاه‌ی نزدیک بوقت شام بمن روی آورده پس درین باب تا سق بسیا
خوردی و منظر مضحکانه و بهندوستانیا نه گفته. القصه این بیت سیج نیکو است
شه الله باقی تو را باد و ایم بهما شیر شنه بن حسن سور قایم به اکثر اوقات خود را صرف
کار خلافت کردی و سر انجام سپاه و تیمار رعایا بواجبی نمودی و بر طبق عدل و
داد استقامت داشتی بیت پس از مرگ هر کس که ز فنام ماند به همانا که در زندانی
کام راند. و شاعری تاریخ قوت او گفته قطعه

شیر شاه‌ی که از مهابت او شیر و نیز آب را بهم میخورد
چون برفت انبیاں بدار بقا گشت تاریخ او از آتشش مرد

ذکر سلطنت سلیم شاه بن شیر شاه افغان

در وقتی که شیر شاه فوت شد عادل خاں پسر بزرگ او که ولیعهد بود
در آن مختار و پیر خرد و او جلال خاں در قصبه ریون از توابع پنه بود اما چون
دیدند که عادل خاں دوست و وجود حاکم ضروری میباید شد کس بطایب جلال خاں
فرستادند و او در پنج روز خود را بار دوی شاه‌ی رسانید و بسج عیسی خاں حاجب
و دیگر اماران تاریخ پانزدهم ماه ربیع الاول ۹۵۹ هجری ختمید و تسبیح در پای
قلمه کالجریلوس فرسوده مخاطب با سلام شاه گشت و بر زبانها سلیم شاه
نزدک است القصه چون سلیم شاه قایم مقام پدر شد برادر بزرگ که عادل خاں
باشه غرضه داشت نوشته اظهار کرد که چون شاد و دود بودید و من نزدیک اسبب
تسکین رفتنه تا آمدن شما محافل لشکر نمودم و مرا بجز اطاعت و فرمانبرداری

شما چاره نیست از کالینز متوجه اگر شده چوں بنواحی قصبه کوه رسیده خواص شما
 از جاگیر خود آمده ملازمت نمود و بتبارگی جشن جلوس ترتیب کرده باز سلیم شاه
 را با اتفاق امری تحت سلطنت اجلاس داد و بعد از آن سلیم شاه بمقتضای
 و نیازهای حکومتی دیگر بجانب عادل خاں نوشت و اظهار محبت کرده طالب
 ملاقات گشت و عادل خاں با امرای سلیم شاه که قطب خاں نائب
 عیسی خاں نیازی و خواص خاں و جلال خاں جلوانی باشند مصلحتی نمود که شما
 در آمدن من چه صلاح می بینید و سلیم شاه هم نگاشت که اگر این چهار کس
 آمده مرا تسلی نمایند می آیم سلیم شاه آن چهار کس را نزد عادل خاں فرستاد
 ایشان بعد از قول تسلی عادل خاں نموده قرار دادند که در ملاقات اول
 او را رخصت دهند و هر کجا که از بند و ستان جاگیر خواهد برگرد عادل خاں
 با اتفاق آنها متوجه اگر شده چوں بقصبه سیکری که با فضل بفتح پور است
 دار در سلیم شاه در شکار بود این خبر شنید بجای که بجهت ملاقات
 آراستہ بودند استقبال نموده ملاقات کرد و آثار محبت برادری از
 طرفین ظاهر شده لحظه با هم نشستند و متوجه اگر شده شد سلیم شاه قدری
 نسبت برادرانیداشیده قرار داده بود که از مردم او پیش از دو سه کس
 در قلمه اگر با عادل خاں نگذارند لیکن در دروازه مردم او ممنوع شده
 جمعی کثیر در آمدند و اندیش و تدبیر سلیم شاه شست برآید و بعضی در آنجا
 ملائمت نمود و چای پوسی کرده گفت که تا حال من اطفالان سرکش و بی
 سرانگه داشتم آینده آنها را بتو می سپارم و دوست او گرفت بر تخت

نشانده و بنیاد چا پلوسی کرد عادل خاں چون عیاش و فراغت جوئی بود و
 روباہ بازی و کیم سلیم شاه را میداشت قبول نکرده برخواست و سلیم شاه
 را بنجست نشاند و اول خود سلام کرد و بنیاد چا پلوسی گفت آنگاه
 از امر هر یکی بسیار کسب و گفته لوازم شام و آشپز و خدمت رسانیدند و هم در آن
 مجلس قطب خاں سب عیسی خاں نیازی و خواص خاں عرض کردند
 که قول و عهد در میان آمده است که در طاعت اول عادل خاں را
 رخصت داده بیاید و قول بجای گیرش مقرر شود و سلیم شاه قبول نموده عادل
 خاں را رخصت بیاید و لو عیسی خاں نیازی و خواص خاں را همراه کرده و بعد
 از ده سه ماه سلیم شاه غازی محلی را که از محرمان و مقر بان پو باجولان طمان
 در سستان که عادل خاں را گرفته و بنقید نموده بیاد و عادل خاں این خبر
 شنیده نزد خواص خاں که در میوات بود رفت و از نقض عهد سلیم شاه
 اعلام کرده بنالید خواص خاں را دل بهم برآمد و غازی محلی را طلبید
 و همان جولان را بر پایش نهاده لوی مخالفت برافراشت و با امرائی که
 همراه سلیم شاه بودند خطها نوشته با خود متفق ساخت و با اتفاق عادل
 خاں بالشکر گران متوجه آگره شدند و قطب خاں نائب عیسی خاں
 نیازی که در قول و عهد داخل بودند از سلیم شاه رنجیده بجای عادل خاں
 نیز ترغیبات نوشتند و قرار داد چنین شد که پاره از شب میوز باقی
 باشد که عادل خاں خود را با گره رسانند تا مردم نیجاب دل نماند از سلیم شاه
 جدا شده پیش او نمانند اما عادل خاں و خواص خاں چون

بقصه سیکری که دوازده کردیم آگره است رسیدند بملاقات شیخ سلیم که
از مشایخ وقت بود رفتند و چون شب برات بود خواص خاں را بجست
شامی که در آن شب مقررست توقف و احوال حاصل شده چاشت گاه خوابی
آگره رسیدند سلیم شاه از طری آمدن آگاه شده مضطرب و ارتعاب خاں نائب
و عیسی خاں نیازی و دیگر امر گفت که اگر از من در باب عادل خاں بد عهدی
واقع شده بود خواص خاں عیسی خاں چرامین اعلام نکرده تا من این اندیشه
خاسد باز آیم قطب خاں اصغر اب سلیم شاه دیده گفت باکی نیست هنوز کار
از علاج بیرون نشده است تسکین این فتنه را بشویم سلیم شاه قطب خاں
نائب و دیگر امر را که فی الحکمه اتفاق با عادل خاں داشتند بسیار آنکه رفته
حرف صلح و صلح در میان آرند رخصت نموده که نزد عادل خاں بروند و
قصد او این بود که آن جماعت را از خود دور کرده بجانب قلعه چارچیت و سنت
آورند آنرا فرار نماید و دیگر باره سامان و استعداد لشکر نموده بکار جنگ و محاربه
پرواز و عیسی خاں نیازی او را این امر نمی کرده گفت اگر تیرا بر دیگر مردم
اعتماد نیست ده هزار کس افغان قمری و غیره از ایام شناسازی تو که خاصه
تواند و خود محل اعتماد هستند با وجود این قدرت و مکتب امر چیست که تکیه بر
دولت خدا و دینی نمایی و فرار برقرار اختیار میکنی - و آخر هر چند که مخالفت
باطنی داشته باشند نزد غنیم فرستادن از خرم و احتیاط بیرونست پس لایق
آنست که خود بنفسه بر تمام لشکر سیقت نموده بمیدان کار را در آید و با سوار
تبات محکم نمایی که هیچ کس در حضور تو بجانب مخالف نخواهد رفت سلیم شاه نیز

سخن قوی دل گشته قرار بر استقامت داد و قطب خان را بگریزانان که رخصت داده بود
 باز طلبیده گفت که من بدست خود شما را چگونه بغیرم سپارم شاید که بدی در حق شما
 سگالند و بعد از آن آماده حرب شده از شهر برآمد و در میدان بالینا و مردان که بعد از
 خان با آن هستند سلیم شاه را در مدتی که دیده از شهرم داخل ایسا دل شدند و در ظاهر
 بلد را که جنگ واقع شده تا آنکه آسمانی سلیم شاه را نوازش فرمود و سنگ
 تفرقه در جمعیت خاں خاں خواص خاں انداخت و چنانچه خواص خاں عیسی خاں
 نیازی بمیولات رفتند و عادل خاں تنها پشینه رفت و ناپیدا شد چنانکه از
 احوال او هیچکس خبر نیافت و ندانست که حالش چه شده بعد سلیم شاه عقب
 خواص خاں عیسی خاں نیازی لشکر تعیین نمود و در روز پنجشنبه جنگ شد
 شکست بر لشکر سلیم شاه افتاد پس از آن چون نوبت دیگر لشکر رسید خواص خاں
 و عیسی خاں تاب نیامده بجنبان کوه کمالون رفتند سلیم شاه قطب خاں
 تا آب جمعی دیگر را بر سر آلتیان تعیین کرد و او و رفقه در دامین کوه کمالون قرار
 گرفتند و او ایمن کوه را تاخت و تاراج نموده خرابی ساختند و درین
 وقت سلیم شاه خود بطرف چهار جمعیت نموده در آتشهای را جلای خاں جلوتی
 و برادرش را بسبب اتفاقی که بعد از آن داشتند گرفته بقتل رسانید و بختار رسیده
 خزان را بر آورد و بگوالیار فرستاده خود با گره مراجعت نمود و چون قطب خان در طلبیدن
 عادل خاں و احداث قننه داخل بود دانیم و هرگز که در باطن داشتند و ایمن
 کوه کمالون فرار نموده بلا هوای پیش سبیت خاں نیازی الخا طیب با عظمه ها
 رفتند سلیم شاه با عظمه ها کوه فرستاده قطب خاں تا آب با عظمه نموده

اعظم بهایون قطیخاں را فرستاد و سلیم شاه او را عیوض ساخته با شهباز خاں لوهانی
که شوهر خواهر سلیم شاه بود و بریز کور و چند کس دیگر که جمله چهارده نفر بودند مقید
کرده بوالیاء فرستاد و شجاعت خاں حکیم مالوه و اعظم بهایون را طلب داشت و شجاعت خاں
آمده ملازمت نمود و اعظم بهایون عذر آورد و سلیم شاه شجاعت خاں را باز خصمت
مالوه داده خود بجبهه آوردن خرمانه رستاس حرکت نمود و سعید خاں برادر اعظم
بهایون که پیوسته در حضور و لوهان راه فرار نموده بلا سپهر رفت. سلیم شاه هم از
راه برگشته با گره آمد و با حصار لشکر فرمان داده و توجیه دلی نوشت و حکم کرد که گرد
شهر بجای قلعه که تعمیر کرده بهایون باو شاه بود حصار می اندازد و سنگ بسازند
و چون خبر تو به سلیم شاه بدید شجاعت خاں رسید شجاعت خاں شنیده به راجه انهار
احلاس و جمعی از مختصان خود را بلیغار کرده پیش سلیم شاه آمده استقامت یافت
و سلیم شاه روزی چند در دلی بود و لشکر تزیین داده آنگاه عزیمت الیهو نمود
و اعظم بهایون طائفه مختالفان با اتفاق خواص خاں لشکر پنجاب که اصغاف لشکر
سلیم شاه بودند با استقبال شتافته در لواحق قصبه انبیا طرفین جمع رسیدند
گویند سلیم شاه چون بلشکر نیازیان قریب شد فرو آمد و خود با شهنشینان
نزدیکان آمدید و لشکر نیازیان رفته رفته به راجه انهار نظرش بر آن نهاد
چنانجا ایستاده گفت در ناموس من کس گنجد که لشکر باغی را دیده هیچکس
نفرمود که افواج حصار است کرده عزیمت جنگ نمایند و در شکیبای حصار آن
جنگ شد اعظم بهایون و برادرانش با خواص خاں در باب نصب حاکم
کنگاش کرده بودند که حاکم که باشد خواص خاں گفته بود که عادل خاں را

پیدا کردہ حاکم باید ساخت و اعظم ہالیوں و برادرانش گفتہ بودند سپہ
 ملک بہر ایش نگیرد کسی تانہ نہ تیغ و دوستی بست
 و بر سر اس مقدمہ میان ایشان کہ ورت پیدا آمدہ وقتیکہ صفوں آراستہ
 شد و طوفین ہم رسیدند خواص خاں بے جنگ ہر کمیت نمودہ بدر رفت
 و نیازیان حتی المقدور مقابلہ و محاربہ نمودہ از انجا کہ حرام ٹکی را نتیجہ شہادت
 و نہادت نیست ایشان نیز راہ گریز ہیو نہ دفع غلبی نصیب سلیم شاہ
 شد سپہ کس را کہ دولت کند یاوری نہ کہ آرد کہ بادی کند داوری
 سعید خاں برادر اعظم ہالیوں بادہ کس از ہر امان چوں مسلح بود کسے اورا
 نیشناخت بہانہ مبارکہا ہی خواست کہ خود را سلیم شاہ رسانیدہ کارہ اورا
 بسازد اما قیاسے اورا شاختہ نیزہ بروا کرد و او از میان حلقہ یغیال
 و فوج خاصہ سلیم شہ اطراف راست برآمدہ بدر رفت اقلقہ نیازیان بعد
 از شکست بجان بک وھنکوٹ کہ قریب رود است رفتند سلیم شاہ تعاقب
 نمودہ تا قلعہ رہتاش کہ بنا کردہ پدرشش بود رفت و خواجہ الہی شروانی
 را بالمشکرے قوی بر سر نیازیان تعیین کردہ خود با گروہ حاجت نمودہ از انجا
 بگوا لیا را مدد رسید وقت روزی شجاعت خاں بالامی قلعہ پیش سلیم شاہ
 میرفت عثمان نام شتھی کہ شجاعت خاں دست اورا بریدہ بود بر سر راہ
 کہیں کردہ فرصت میجست بیکبار بر جبتہ زخمی بر شجاعت خاں زد و شجاعت
 خاں زخمی بخانہ خود رفت و اس عمل را براغوائی سلیم شاہ جس کرد و از
 گوا لیا کہ بختہ بطرف مالوہ فرار نمود سلیم شاہ تا منہ او تعاقب کرد و چوں

تجارت خن با اسوارده در آمد علی خاں سوار با بهیت هزار سوار و در
 یونان گذاراشیه فرود مراجعت نمود و این قضا یا در ۵۵۰ فرسخ و این تسبیح تسبیح
 رومی داد و خواجہ اولیس شروانی که بر سر اعظم ہالیوں قیدین بود در نو احی
 و صنگوٹ با نہاجنگ کرده شکست یافت اعظم ہالیوں تعاقب نمودن تا
 نوشہرہ آمد سلیم شاہ این خبر شنیدہ لشکر گراں ترتیب داد و بدفع نیازیا
 فرستاد اعظم ہالیوں باز برگشتہ بد صنگوٹ رفت چون لشکر سلیم شاہ
 قریب بہ موضع مسند رسید نیازیاں محاربه نمودند و شکست فاحش خوردہ
 آورد و ہمال اعظم ہالیوں اسیر شد و اسیران را بخدمت سلیم شاہ فرستادند
 و نیازیاں بکمران پناہ بردہ بکمرستان کہ متصل کشمیر است درآمدند
 سلیم شاہ با لشکر گراں بخت کشمیر قند نیازیاں حرکت نمودہ بہ پنجاب
 رفت و در ۵۰ فرسخ ہمال با کمران محاربه داشت و در ہم ایام شعلی در
 لکی راہ و قنیکہ سلیم شاہ بر کوه ماہنگوٹ برمی آمد با شمشیر برہنہ قصد
 او کرد و سلیم شاہ از کمال استی و چاہکی بر و غالب آمدہ بقتل رسانید و شمشیر
 ایشان را کہ خود با قبیل خان بخشیدہ بود و چون کمران مغلوب منکوب
 شدند قوت در ایشان نماند اعظم ہالیوں بکشمیر آمد حکام کثیر از ملاحظہ
 سلیم شاہ راہ بر نیازیاں گرفتہ جنگ صف کردند اعظم ہالیوں در سعید
 خان قتل رسید و سرای ایشان را بخدمت سلیم شاہ فرستاد و سلیم شاہ
 ہم نیازیاں قتل یافتہ مراجعت نمود و در یک وقت میرزا کامران از
 ہمالستان فرستادہ پناہ سلیم شاہ آورد و سلیم شاہ از روے نجات و

تکبر پیش آمده سلوک نالایق کرد ازین سبب هزار کامران از پیش او
 فرار نموده بکوه سوادک در آمدند از آنجا بولایت کهکراں رفت و سلیم شاه
 به بلخی رفته روزی چند قرار گرفت و درین وقت خبر آمد که بهایوان با شاه
 یکبار آب نیلاب رسیده گویند در آن ساعت یکم شاه زوهر پهلوی خود نهاد
 خول میگرفت در ساعت سوار شده روان گردید و روز اول سه کرده راه رفت
 منزل کرد و چون توپخانه آراسته همراه داشت و در آن گاوایان را به سرگشت
 رفته بودند و در فرس سوار است داشت بفرمود که پیادگان بجای گاوایان بکوفت
 پس بهر توپخانه را هزار دو هزار پیاده کشید و گرفتند و او به عزت تمام متوجه
 لاهور شد و چون بهایوان با شاه خود پیشتر مراجعت کرده بود و خیال میکرد
 خود که خواهد یافت سلیم شاه نیز از لاهور معاودت نموده و رفته گاوایان
 قرار گرفت اتفاقاً روزی که در لاهور انجمنی لشکری بیکدیگر جمعی از مفسدان با هم
 بعضی کسان میرزا و او گرفته و نظام خرابی داده و بحسب اتفاق سلیم شاه
 از راه دیگر مراجعت نمود و آن جماعت بیکار و معطل ماندند و چون این حقیقت
 به سلیم شاه رسید بهادر الدین و محمود و مدار که سر فرشته بودند قتل رسانیدند
 و رگوار را قرار گرفت و هر کس از امرای خود را که بقوت و غلبه گمان میبرد
 گرفته و بیکس جیساخت و میکشت تا آنکه خواص خاں که در شجاعت
 سلیم خاں و در شجاعت حاکم و دلال بودند و تنویم شده کوه بکوه و در آنجا
 می گشتند و از سرگردانی به تنگ آمده در اواخر وقت و قلع و محسین و تسخات
 باهاں نزد قاج خاں کرانی که یکی از معتبرین امرای او بود و در لاهور اقامت

داشتن آید و تاج خاں محکم سلیم شاه نقض عهد نموده پنج خد را و القتل
آورد و در دانش تالوت او را بدلی آورد و مد فون گردانیدند و اهل هند او را
از جمله اهل الهند و اولیا می شمارند و او را خاص خاں ولی میگویند و قتل او
سبب آنکه بنیاده بعد از آنکه فرصت در اول شصتین و تسعمانه دانه و بنیاد
در مقصد او برآمده از شدت و جرح خون گرفت و از خانه برآمده تصرف می نمود
و در گذشت. مدت بادشا همیشه نه سال بود. از بنیاد تا بنگاله و در میان
سرانای شیر شاه یک برای دیگر آبادان ساخت و در هر سرطعام نجته و
طام بطریق شیر شاه جهت مسافران خواه فقیر خواه غنی مقرر کرده بود و در
پنجاه سال محمود شاه گجراتی و برهان نظام الملک بحری نیز وفات یافتند
و پدر مولف تاریخ این اقع را زوال خسروان یافته. و از قضایای غریب
که در زمان سلیم شاه دست داد و اقع شیخ علمای است. و تفصیل آن بر
سبیل جمال آنکه پدر ارجون نام داشت و جلالت شیخ سلیم در قصه بیان
بر سجاده نشینی ارشاد طالبان می نمود و چون رحلت بجایم بقا کشف شیخ علمای
که ارشاد اولادش بود و در فضیلت و دانش امتیاز تمام داشت
قبایم مقام پدر گشته بارشاد طالبان مشغول شد. اتفاقاً شیخ عبدالمد
افغان نیازی که از مردان نای شیخ سلیم چشتی بود از سفر مکه معظمه عاود
نمود و روش مهدویه که بعقیده قاسد ایشان سید محمد جوینی مبدی
می نمود دست اختیار کرده در بیان رحل اقامت انداخت. و چون شیخ
علمای را وضع ادخوش آمده فخر لقیه صحبت ادگشت طریقاً آبا و اجداد ترک

کرده خلایق را بر دوش مهندویه دعوت کردن گرفت و بر سیم آں طائفه دین
 شهر در همسایگی شیخ عبداللہ افغان نیازی توطن نمود و با جمعی کشی از
 احباب خود که بوی مستفق شده و گردیده بودند بطریق توکل و تکرید لیسر میبرد
 و هر روز در وقت نماز نبوغی تفسیر قرآن مجید مینمود که هر که در مجلس او حاضر
 می بود یکی از پس دو کار میکرد یا اینکه اصلاً و قطعاً کار خود نمی رفت و
 ترک اہل و عیال کرده داخل دائرہ مہدویہ میگشت و با اینکه از
 معاصی و منہای تائب شدہ بسید محمد چوپوری سیکر دیدار پس از آن
 اگر گشت و زراعت یا تجارت میکرد و یک در راہ خدا کے تعالی صرف مینمود
 و بسکایر سبب میشدند کہ پیر از لیسر و برادر از برادر و زن از نشو و نما رفت
 گزیده راہ فقر و قناعت پیش گرفتند و در نزد و فتوح کہ با وی آمد
 خرد و کلاں علی السویرت یک بودند و اگر چیزی بهم نمیرسید و روز و روز
 روز بفاقه میگذاشتند و اطهار نمیکردند و بیاس الفاس اوقات
 مصروف میداشتند و سپوش پیش و اسلحہ ہمہ وقت با خود ہمراہ داشتہ
 و در شهر و بازار ہر جا نامشروع میدند اول برفق و مدار منع مینمودند و آخرش
 اگر پیشش بخیزفت قہراً و جبراً تفعیل آن نامشروع میدادند و از حکام شہر
 ہر کہ موافق البیثان بود و راہ داد و میگوشتیدند و ہر کہ منکر بود قدرت
 بر منع و مقادیر البیثان نداشت و چون شیخ عبداللہ افغان نیازی
 دید کہ با خاص و عام در افتادہ است و عنقریب فتنہ خواهد برخواست
 شیخ علای را دلالت سفر حجاز کرد و شیخ علای بہمہ وضع و حالت کہ بود

با سیصد و هفتاد و خالو الامروم متوجیه سفر جاز نشد و چون بخواص پور کرد
 حدود وجود سپید و اتمت رسید و خواص خال مشهور با استقبال او
 برآمده داخل معتقدان او شد و مادرانک فرستادند و بسیار سپید و به
 بنظر آورده از ایشان برگشت و شیخ علمای آن معنی را فهمیده بدان
 بهانه که در امر معروف و منعی منکر لواطی اطاعت نمیکند اظهار بخش از
 خواص خال کرده از خواص پور برآمد و شیخ عزیمت سفر جاز نمود و بجانب
 برگشت و در آن ایام که سلیم شاه در آگره بر تخت نشست بموجب طلب سلیم شاه
 با گروه رفت و در منزل او حاضر شد و به سوم و آداب پادشاهان مقید نشد و سلام
 مشروط بر سلیم شاه کرد و سلیم شاه بکرة علیک السلام گفت و انیعنی جوتیان
 او دشوار آمد ملا عبد اللہ سلطانپوری المصطفیٰ بجزوم الملک در مقام نگار
 شیخ علمای گشت فتویٰ بقتل او داد و سلیم شاه میرزا فرج الدین ابخا تا جلال
 لیم و الشیخ و ملا ابو الفتح قضا نیمی و دیگر علمای آن وقت را حاضر نموده
 تشکیل بر قتیبه احوال ایشان نمود و در حضور سلیم شاه مجلسی بپایان معتقد
 گشته شیخ علمای بیچکدام غالب نمیداد بلکه مغلوب گشته از جواب عاجز
 می آمد و خود را بر تفسیر قرآن زده نموده بیان معانی آیات مینمود که در سلیم شاه
 اثر کرده با وی میگفت ای شیخ ازین دعوی باطل هر چه بیاوردی تا شایسته
 تمام قلم و خود محنت گردانم و تا این زمان بفرمان من ابر و توبه
 کردی من بعد حکم من میکردم باشی چون شیخ علمای انیعنی قبل از آنکه با وجود
 آن سلیم شاه برخلاف فتویٰ ملا عبد اللہ سلطانپوری حکم بقتل کرد و جانب

قصه سندی که در حدود کس است اخراج فرمود و بهار خاں ما کیم آن موضع که
از امر آن عیسی سلیم شاه بود با تمام لشکر خود بیاگر و دیده در دایره اعتقاد و
اخلاص او در آمد و کج و دم الملک الیقینی را با قیج و جوه خاطر نشان سلیم شاه
نموده او را از این سرحد طلبید و درین مرتبه باز سلیم شاه علما را حاضر ساخته
بیشتر از پیشین تغییر حال بن قصیه مقید شد پس ملا عبداللہ سلطانپوری سلیم
شاه گفت که این مرد خود نیز دعوی مہدویت میکند و مہدی بادشاه تمام
رکوز زمین خواهد بود و بنابر آن تمام لشکر تو بیاگر و دیده اند چنانچه خواهی
تو نیز در جنبہ مذہب او در آمدہ اند و متحمل ست که ظل در ملک و بادشاہی تو
پدید آید سلیم شاه بپیش و جہ گوش سخن ملا عبداللہ کردہ - باز شیخ علانی را
بہار نیز و شیخ ابوبلید کہ مرد دانشمند بود و شیخ شاه معتقد او بودہ
گفتش پیش پا او میگذاشت فرشتا و تا بموجب فتوی او عمل کند و سلیم
خود منوجہ بجا بپنجاب گردیدہ بتغییر قلعہ مانکوت مشغول شد و چون شیخ
علانی بہار رسید شیخ بڑہ موافق فتوی ملا عبداللہ سلطان پوری مخاطب
بمخدوم الملک فتوی نوشتہ بقاصدان سلیم شاه دادہ و در آن اشارت
بلا عرض طاعون کہ در آن وقت شائع بود عارض شدہ و در حلق او جراثیم
افتاد کہ مقدار یک انگشت فقیہ میرفت و در آن سفر نیز علامہ آن گشتہ
چون شیخ را پیش سلیم شاه آوردند قوت گشتار داشت سلیم شاه آہستہ
گوش او گفت کہ گوئی مہدوی نیستی و مطلق انسان باش شیخ گوش
بسخن او زد کہ سلیم شاه مالوس گشتہ بفرمودہ او را تا زیانہ چند زدند

و او در تازیانه سوم جان بقالین ارواح سپرد و ایس قضیه در ۹۵۵ خشم
 خشم تسخات روسته نمود و ذاکر الله تاریخ او شد و سلیم شاه چو فتن شد
 پسرش فیروز خان که دوازده ساله بود با اتفاق امار در قلعه گویا بر تخت
 نشست و هنوز سه روز نگذشته بود که مبارز خان ولد نظام خان سدر که
 برادر زاده شیر شاه و عمو پسر سلیم شاه و برادر زاده بود خواهر زاده خویش
 فیروز خان را بقتل رسانید و با اتفاق وزیر او امر بر تخت نشسته خود را
 محتر شاه عادل لقب داد و خواهر نظام الدین بخشی در تاریخ اکبری مرقوم
 گردانیده که سلیم شاه پیش از مرگش موت با منکوره خود مسماة بی بی یائی بارها
 میگفت که اگر فیروز خان پسر خود را دوست میداری احوالیت و تاه مبارز خان
 برادر ترا از میان بردارم که خار راه پسر است و اگر برادر را دوست میداری
 دست از حیات پسر بشوی که او را از مبارز خان خطر است و منکوره اش خوب
 میداد که بخدمت معیش و عشرت میگزیراند و بسیار وقتها مصروف میداد او را
 سر برگ بادشاهی نیست بهر چه سلیم شاه او را درین بلامت میکرد و فائده داشت
 تا آنکه عاقبت بعد از فوت سلیم شاه روز سوم مبارز خان با ایوان خود بکل فیروز خان
 در آمده قصه قتل او کرد و چنانکه خواهر زاری می نمود و شفاعت پسر
 خود میکرد و میگفت بگذار تا من او را گرفته بجای برم که کسی نشان اند
 نیابد فائده نکرد و قصه آن طفل بیچاره بیکانه را به تیغ جهاد و گدازید

پیریت

بمردی که ملک سراسر زمین تیر تو که خونی چکد بر زمین

انوار سلسلی

باب ششم در احترام کردن از ارباب حقد و حسد و اعتما و نمانمودن

بر تعلق ایشان

راست جهان آرا ای حکیم فرخنده را که گفت فر و ای صبح آخرین سرتاپا
صدق و عفاف و ای چو عقل اوین پاتا بفضل و بهر به تفسیر است از وصیت
عیب مبر او تو چیه از سمت شک و ریب معرا بیان فرمودی مثل کسی که شونا
غالب و سخمان قاهر متوجه او گردند و از هیچ جانب را او گریز نیابد و مهر خلاص
متصور نباشد و او بیکه از ایشان استظهار جسته قاعده صلیح را تمسید و
و بعد مصاحبت او از مضرت دیگران برهد و از خطر محافت و فتنه زمین گردد و
و عهد خود دران واقعه با دشمن بوفارسانیده نفس خود را از و نیز صیانت نماید
و برکت خرم و میامن خرد از گرد آب آفات بساحل فوز و نجات رسد و اکنون التماس
آن دارم که باز گوید داستان اصحاب حقد و عداوت که از ایشان احترام و اجتناب
نیکوتر یا انبساط و اختلاط بهتر و اگر بیکه از ایشان گوید استقامت بر آید و اعینه ملکیت
از و سرزند بدان اتفاقات باید نمود یا آنرا مطلق و ضمیر جاست نباید داد
بر من گفت فر و ای چو دم از اقتراح آزمایشش و بر من و ای چو عقل از

ابتدا سے آفرینش کاروان + ہر کہ بقیہ روح قدسی مستظهر باشد و بعد عقل
 کل مستشک بود ہر آئندہ در کار ہا احتیاط ہر حجت تمام تر واجب بیند و مواضع خیر و شر
 و مواقع نفع و ضرر نیکو شناسد + و ہر پویشیدہ مانند + کہ از دوست آزرده و قہرین
 رنج دیدہ پہلو ہتی کردن بسلامت نزدیکترست + و از مکان امن مگر کہینہ کوشش
 و غوائل غدر گندہم نما سے جو فروش تجنب نمودن موجب ایمنی از خطر + خاصہ کہ تفسیر
 باطن و تفاوت اعتقاد و اہم چشم خورد محاسبہ بیند + و دغدغہ دل و غدر شہ نصیب آید و تامل
 مشاہدہ نماید و شوقی بجا آرد زود شہم بین مباحث + خراشیدہ را ہست کہ خراش
 گر اول و آریہ بطن و خوشی + و در آخر بے محنت از وسعے کشی + و ہر کہ انرا بل کہینہ
 علامت عداوت فہم کردہ باشد + باید کہ از محمل نیکو پییدہ انسا زد + و پیچ زبانی
 و تلافی فریقہ نگردد + و بجا نیاید شکاری و بیداری و عاقبت اندیشی فرو نگذارد +
 چہ اگر خلاف این معنی از وسعے در وجود آید تیر آفت را از زبان ہر فہمے ساخته باشد
 و آتش بلارادر ساحت سینہ برافروختہ میشود
 زمینی از چشم محنتہا سے بسیار آرد + و تخم غفلت ہر کہ کار و بچ دل بار آرد
 از جملہ حکایات کہ دریں باب بردنر خاطر اولوالالباب مرقوم شدہ حکایت این چنین
 و قبرہ مرثیت جمال و مزید کمال دارد شاہ پرسید کہ چگونہ بودہ است آن -
 حکایت گفت آردہ اند کہ مگر بود نام او ابن مدین باہمت عالی و کار و شوق
 رفیع القدر سلطنت را بسعی معجز شوکت بقبہ سماک رسانیدہ + و تیرا سے وسیع انفسا
 مکرمت را بہر دم ہندش شہت آرد و فلک الافلاک گذرانیدہ + ہمیشہ
 ملک کوکہ شاہ شید بخت + فلک مرثیہ ماہ و نور شید بخت

و با مرغی که اورا قبره خوانند آغشته تمام داشت + و آن مرغی بود با خشنه کامل +
و نطقی و لکشا + و صورت مطبوع + و هیئت زیبا + همواره ملک باو سخن گفته و بجا
شیرین و مثلهاے رنگین و منبسط گشته متنوی

سخنهای زیباے رنگین خوش است حکایات شیرین بے دلکش است
کسے کو کزینما بود بهره مست کندش بزرگان و شاهان پسند
قتنار قبره در کوشک شاه یقین نهاده چیم بیرون آورد + ملک از غایت دوستی فرمود
تا اورا بسر اسرار حرم بر ند + و ملازمان حرم سر را حکم شده تا در تہجد او بیخ
او غایت جہد بجای آرند + و ہماں روز پادشاہ را پسرے آمد + انوار نجات
از ناصیہ او تاباں ہر سعادت بر صفحات حال و سے درخشاں قطعہ

بہجے براوی سیر کمال طالع شد کہ کس ندید چناں ماہ در نیزان سال
نجمت طالع در روشن دل و شمار کسے فرشتہ طلعت و نیک اختر و ہمایون فال
از ان ہنالی شرف تازه گشت گشت چنانکہ تازہ شود برگ گل باو شمال
چند انجہ بچہ قبرہ می بالید شاہزادہ نیز نشو و نما می یافت + و ایشان را بایکدیگر گزینفتہ
عظیم افتادہ بود + پیوستہ ملک زادہ با آن مرغی بازی کردے + و ہر روز قبرہ
کو بہا و بیشمار رفتے و از میوہا کہ مردم آنرا ندانستندے و اگر دانستندے

بداں رسیدن توانستندے و وعدہ بیاوردے + یکے ملک زادہ را دادے
و دیگر بچہ خود را خورانیدے + کوکان بداں متلد گشتہ بہ نشاط و رغبت بخوردند
و از شفق تا آن ہرچہ زودتر و قوت ذات و تقویت جسم ایشان مشاہدہ میرفت +
چنانکہ ورا ندک مدت بسیار ببالیدند -

فرو گشتند سر بلند نشو و نماے خویش چون سبز تر از ان تر فصل نو بهار
 و قبره را بوسیلہ آن خدمت ہر روز جاہ و رفعت زیادہ میشد و ساعت بساعت
 قرب و منزلت می افزود و یکچندے بریں بگذشت و زمانہ بے اوراق سفید و سیاه
 لیل و نہار روز و شب و روزے قبرہ غائب بود یکچہ او در کنار شاہزادہ جست -
 بسر پنج خوشونت و دست او را ریش گردانید - آتش ششم در اشغال آمدہ شاہزادہ را
 بفرقاب تخت و جدت افکند و تا خاک در چشم مردی و مروت زدہ حق الفت و صحبت
 قدیم را بر باد دادہ پاسے او گرفتہ کرد و سر بگردانید و چنان حکم بر زمین زد کہ فی الحال
 با خاک برابر گشت و در شکنجہ ہلاک ناخیزند فرو

دریناگہ شاخ گل نو شکفتہ فروخت از تند باد خستہ زانی

چون قبرہ باز آمد بچہ را گشتہ دید نزدیک بود کہ مرغ رخ در چشم از نفس قاب پراکنند
 از بول آن واقعہ نمودار فرغ اکبر دروش پدید آمد و از وقوع آن ہا علیہ اثر انداز
 در سینه اش کالفتش فی الحجر جا نگیز شد و فریادہ نفیر بنزل او قیر رسانید میگفت
 بدست - وہ کہ کل روشنی و چشم عالم میں ناندہ برگ عیش و شادمانی در دل انگیز
 بعد از جریع بیمار و فرغ ہستار با خود اندیشید کہ این آتش بلا تو افرختہ و متاع
 فراغت را بفروغاے محنت تو بفروختہ ترا دریں غارے یا بر سر دیوارے
 آشیانہ بایستہ ساخت با حرم سرے سلطان چہ کار داشتی و تربیت بچہ
 خود مشغول شدہ با تا کی پسر بادشاہ پر اشغول شدی اگر گوشتہ و توشتہ خود قناعت
 میداشتی امر و بدیں بلا متلانا گشتہ ازین قصہ غصہ نمیکشیدی و حکما گفتہ اند بچہ را
 کہے کہ بصحبت بہاران در ماند کہ زمانہ عہد ایشان سخت صحت بود و بنا و قناعت

ایشان قوی ضعیف اقا و همیشه رخسار مروت را به آسیب جفا خراشیده دارند +
و سرچشمه قنوت را به خاک بدعهدی و نا انصافی انباشته سازند + نه اخلاص و
مصاحبت نزدیک ایشان حرسه دارد + و نه سابقه خدمت و رابطه ملازمت قدر
و قیمتی -

ملیت

برائے خدمت آنکس که شناسایی نداشت + ممکن اوقات خود ضائع که نه فرست و نه
عفو بر ایم را که صفت آزاد مردان است در عذیب انتقام نارد و او حرام شناسند
و حق ناشناسی را که سمت اهل کفران است و شرع نخوت جان و مباح پندارند
آخر از محبت جمعی که سوابق خدمت مخلصان فراموش کنند چه فائده توان گفت
و در ملازمت گروهی که رابطه محبت بی غرضان را از یاد بگذارند چه سرمایه حاصل
توان کرد -

فرو

چیت سب که در زمره مردان ایش نام آنرا که حق صحبت یاران شناسد
و من باقی و رایتخته ام که در جانب خود از کتاب کارهای بزرگ را حقیر شمرد
و از طرف دیگران اندک سهو را بسیار شناسد فرو -

عیب خود را پیر باز نایند و اگر بهتر است ترا عیب عظیمش خوانند
و من بارے فرصت میازات و زبان مکافات فوت نخواهم کرد - و تا کینه بچویش
ازین ظالم بیرحم و تنگناخو نخواهم کرد که هزار دهنش و مونس و فرین خویش را میبویج
بکشت و بنوا به را به سیه پاک کرد و باز بنجوم آرام و قرار نخواهم گرفت

ملیت

بیک سو نیم مهر و آه میزد بجوش آورم کینه گرم را

پس انگہ بجا یا بروے ملک زادہ جست چشم جہاں ہیں آن قرۃ العین سلطنت بر کند
 و پرواز نودہ بر کنکرہ کو شکست بہ خیر بشاہ رسید + ہر ایک چشم پیر گریا کرد +
 و خواست کہ بحیث مرغ را در دام فریب آورد + و در قفس بلا عجبوس ساختہ آنچہ
 ہنر اسے او باشد تقدیم فرماید پس زیر کو شک آمدہ در برابر قبرہ بایستاد +
 و گفت اسے مونس روزگار ازیں بالا فرد آئے کہ جہاں ایمنی
 ع - گرز دست زلف شکست خطائے رفت رفت -

حال صحبت مرا بر ہم مزن + و نہال عیش مرا پتہ مردہ ساز + قبرہ گفت اے
 ملک متابعت فرمان تو بر بنگنان فرض ست + اما من مدیتے در بادیتہ تامل
 سرگرداں شدہ ہمسر جدایں اندیشہ رسیدہ بودم کہ بقیہ عمر کعبہ آمال و قبلہ اقبال
 جہز در گاہ شاہ نباید شناخت + و سر کعبہ بہت جز در ساحت طاعت ابر حشرت
 نشاید تاخت + و گمان آن بود کہ در سایہ عنایت تو چوں کو تران حرم مہرست + و
 فانیخ الہال تو انعم بود + و در مردہ مروت سعی نمودہ ہمرتبہ صفا تو انعم رسید + اکنون
 کہ خون پیرم در حرم سلطنت چوں قربانی حاجیان مباح داشتند چگونه مرا
 آرزوئے طواف این خانہ باقی ماند + و با ایں ہمہ اگر دانستے کہ جان شیریں را
 عرصہ ست لبیک زنان احرام حرم خدمت گرفتے لیکن -

بلیت مرغے کہ رسیدہ گہ دوازدام + بعد بداند کہ شود رام
 و دیگر حدیث لایئذ الخویر من حجر و احید مرتین بھمت پوسہ + مرد زیرک باید
 کہ یک چیز را دوبار نیازماید + و از زخم جانورے دوبار گزیدہ نشود
 ضرور نشود ہی ایں مثل را کلاہر با ساقش قند + من جوب الجوب خلعت بہ المداہتہ -

و نیز در خمیر منیر ملک روشن است که مجرم را ایمن نباید زیست ، که اگر در عقوبت
 عاجل تو قفسه رود عذاب اجل متوجه خواهد بود ، و اگر بمساعدت بلند ازاں بچند
 اولاد و احقاد ویرانگی نکال آن بپای چشید ، و خواری غناباد و بالش بپای دید +
 طبیعت عالم صفت مکافات را شکلست ، و طینت روزگار خاصیت عجز است
 را شتمن + چنانچه پسر ملک با بچه من غدر کند اندیشید و از من بے اختیار بلکه
 بطریق مکافات الی بونے رسید ، و ممکن نیست که کسی از ساعی شتمگاری جرم
 نوحه بخاریا مبتلا نگردد - و در حین اعمال نهال بیدار نشاند شمره عقوبت و عذاب
 بر بندارد - بهیت - ایچے ماکه تخم مختل کاشت + طبع نیشکر نباید داشت
 و مگر ملک حکایت و نادل و دروان استماع نموده است ، و رسیدن مکافات
 بدزدان بسبع شریف ز سیده ملک پرسید که چکونه بوده است آن حکایت گفت
 آدوده اندک در شیر رفته و رویش بود باخلاتی پسندیده و آداب متقوده آراسته
 و نهال اقوال و افعالش باز مار مکارم اوصاف و محاسن عادات پیراسته
 و بواسطه آنکه دلی داشت بختاق معرفت دانا و نادل گفتند که + دانا ای
 آن شهر او را دوست داشتند که بهیت

آنرا که کمال معرفت شد حاصل بهم مونس جان باشد - و هم میهم دل
 و قفسه از اوقات متوجه زیارت بهیت الحرام شد و برقی و همدی رو بے بره آورد
 چمن دزدان بوسه رسیدند ، و گمان آنکه با و مال بسیار است قصه کشیدند و بگردند
 را نادل گفت با سزائی دنیا پندار چهره پیش نیست که توشه راه حج تواند بود
 اگر غرض شما بدان عقوبت حاصل میشود و هذا کفایت مالی میرسد و هر آنکه آید

تا بطریق توکل و تبحر بدین راه را بسر برم مودیدہ انتظار کشیدہ را از خاک
استان حرم تو تیا کے کشم - **حیات**

روم بگوئے وے دسر بر آستان کلم + غبار خاک درشش تو تیا کے دیدہ کنم
دزدان بیرحم ہاں سخن التفات نانوہہ عقل وے شمشیر کشیدہ ندیدہ بچارہ تعمیر
دار بہر طرف می نگریست - وچنانچہ بیم فروماندگان با شد یارے و ہر کار
میجست + دران بیدارے پر رقت و صحرارے با ہول و ہیبت ہیج تنفسے
بنظر دے ورنیاد مگر آنکہ بر سر ایشان جوئے کلنگاں سپریدند + دانادل از
داد کہ اے کلنگاں دریں بیاباں بدست تمکاران گرفتار شدہ ام + و جز
حضرت عالم البشر و انحضرات کسے از حال من خبر ندارد + شما کیسے من ازین
جماعت بجز امید + و خون من از ایشان باز طلبید + و زواں بخندیدند و گفتند +
چرنام داری + گفت دانادل + گفتند بارے دل تو از دانالی ہیج خبر ندارد +
ما را معلوم شد کہ تو بے عقلی و ہر کہ عقل ندارد و در کشتن او زیادہ و بے خواہد
دانادل گفت سوف تری اذ انکلی الغبار و در بنجائے از مکافات بگوشش شمار و بخون
و شمشیر از جازات عمل بنظر شاد می آرم - لیکن گردے کہ صفات کلم کلم ہیج
فہم ناکر چون لازم ذات ایشان است ازین منی ہیج خبر دارند -

حیات - اگر گوشش دارد خداوند بگوشش + ازین سان ہیجنا خوش آید بگوشش
پندار و دانادل سگفت گوشش ایشان از استماع سخن حق بے بہرہ بود -

و باصرہ بصیرت شان شاہدہ جلوات جمال حقیقت نمی نمود - او را بکشتن و مالش
را بردند + و چون خبر کشتن او باہل شہر رسید طول گشتہ بر فوت او تا شہر انورند

و پیوسته طالب ال بودند که مگر کشندگان او را ببایند + آخر الامر بعد از مدت
بعید بیشتر اهل شهر روزی بمصلی حاضر شده بودند - و کشندگان و نادل نیز در
همان مجمع گوشه گرفته + و رانتهای آن فوج کلنگان از او آورده بالا سر دروازه
پرواز میگردید + و نهوسه آواز میدادند که از شغب و فحاشی ایشان خلق اندا و داد و انکار
خود باز میمانند - یکے از اس دروازه بختید + و بر سیل استهزا بیاورید و گفت همانا
که خون داندل را میطلبند قضا را یکے از اهل شهر که در جوار ایشان بود این سخن شنید
و دیگر را اعلام داده هم در ساعت بحاکم آنها گردید + و ایشان را گرفته باندک سطله
مستغرق شدند + و مکافات خون ناحق بد ایشان رسیده بقصاص رسیدند +

قطعه

که کرد و هر چه عالم کمان ظلم بنده که تیر لعن چید وید را نشاند زنده
که در زمانه بے اعتبار طرح استم خیال نیست که خود عبرت زمانه نشاند
و این مثل بر آئے آن آرد و دم تا ملک را معلوم گردد که جز آیت من و رحمت من است
به تقاضای مکافات و احقنا سے مجازات بود + و الامر غی شکست بال راقوت
ایں کار را کجا تواند بود + و چون ایں صورت از من در وجود آمده حال احکم حاکم
ترد اینست که بفرمان تو کار کنم - و اعتماد ناموده بر سن فحاش و فریب چاه نرد
س - آن بکه حذر نایم از خدمت شاه +

ملک گفت آنچه گفتی بمصدق و صواب مقرون بود + و بقوات حکمت و عوامند فضیلت
سختون و من میدانم که بقوات آبداری ظلم گناه میسر من بود که بے سابقه بر من
بچه ترا بقتل آورد + و تو بر سیل مکافات که جز از سینه میثه شلایا عول سرش کردی

و ہنوز منت دادم کہ بر قتل او اقدام ننمودہ + وہیں باقصان باصرہ او پسند کرد
 اکنون نہ ترا کر چتے متوجہ است + و شہر آزار کے باقی + قول مرا باور کن +
 و سپردہ در مفارقت و مہاجرت کوش + بدانکہ من انتقام را از معائب مرداں
 می شمارم + و غمخواران بہتر ہائے جوانمرداں می شناسم + ہرگز دست رو بر پیشانی من نخواہم زد
 و ردے قبول بجانب عیب نخواہم آورد + بلکہ معائنے من آنست کہ در مکافات بدی
 نکوی کنم + و اگر از کسے ضررے بہمن عائد شود و برابر آں نفیے بوسے رسانم +

رباعی

ما عادت خود پس اندہ جوی نکینم جز راست روی و نیک خوی نکینم
 آہنا کہ بجایے ما بد بہا گردند گردست دہم بجسز نکوی نکینم
 قبر گفت باز آمدن من ہرگز ممکن نیست + کہ خرمنداں از مصاحبت یار متوش
 پہلو ہتی کوہ اندہ + و در تصانیف بزرگان مذکورست + کہ مردم آزرده را ہر چند
 لطف و دلچوی زیاد و واجب دارند + و اکرام و احسان بہ نسبت ایشان فریضہ
 شناسند بدگمانی و نفرت بیشتر شود + و برآں تقدیر احترام لازم باشد +

قطعه

غریب من چو آزر دی کسے را ہر عانتش ممکن تا میتوانی
 کہ ہر چند از تو خدمت پیش بیند مرا و رایش گرد و بدگمانی
 ملک گفت اے قبرہ از اس کلمات و رگزد کہ تو مرا بجایے فرزند می + بلکہ غریب تر
 تر دانستے کہ مرا با نیت یا بچکس از خوشاں و شغلاں نیست کسے بدست کس
 خود بد بیند شید + و یا مخصوصاں در مقام انتقام و محاسنت نہا شد قبر گفت حکما

در باب اقرار با سخن گفته اند و حال هر یک تفصیل باز نموده و برین منوال فرموده
 که مادر پدربنشا پیردوستانند و برادران بنشا برزقا و یاران و حال و علم در مرتبه
 آشنایان و دین در مقام مصححان و دختران در موازنه فصاحت و سائر خوبیها و در
 در مرتبه بیگانگان و اما پسر را برائے بقای ذکر خوانند و بانفس و ذات
 خویش یکتا شناسند و دیگر را در عزت و عزت با او شریک سازند و من هرگز ترا
 بجای پسر نتوانم بود و تقدیر آنکه مرا بجای فرزند داری در وقت نزول بلا و هجوم
 آفت و عذاب منوایم و فرودخواهی گذاشت که هر چند کسی که را دوست دارد و گوید
 که خود را بر تو ایثار میکنم و بجای در مقام مضائقه تمام +

ع - جان چه چیز هست که بر تو فدا نتوان کرد + لیکن وقتی که فتنه حادث گردد و کار
 بد آن رسد که از سر جان بریاید ساخت بے شبهه خود را از مضیق آن خطر برهسته سلامت
 خواهد کشیده و هیچ نوع تقدیرستی را شایر دیگری نخواهد کرد +
 بیت - مردی باید که از بلا نگریزد و از بهر کسی از سر جان بر خیزد -

مگر ملک حکایت پیرزن و مستی نشنیده و برهنمون حال ایشان اطلاع نیافته +
 شاه فرمود که باز نمائے با من که چگونه بوده است آن حکایت گفت آورده اند
 که زانکه من سال فرسوده حال دخترے داشت هستی نام +
 ماه تمام از تاب رخسار و خشان او رشک میبرد و مهر جان افروز از عکس عارض
 در بایش در عرق فحمت می نشست قنوی

شیرین سخنی که بوشش میبرد رونق ز شکر فروش میبرد
 تازگی و هنر از قفسه دروهر چشم و هنر از کشته دروهر

ناگاہ چشم زخم روزگار ناسازگار بر بدن سر و گلغدار رسیده سر بر بستر بیماری نهاد
و در گلشن جمالش بجای گل ارغوان شاخ زعفران رسته شد بمن تازه اش
از تاب حرارت بے آب و سبیل پرکشش از تب محرق بیتاب گشت -

بیت - چو زلف مشکسای عنبرینش + تکسیر یافت جسم نازنینش
پیرزن گرد سر دختر میگشت + و از روئے نیاز داری با چشمه چوں ابرو بهاری
میگفت - ای جان مادر فدای تو باد + و سر این شکسته در گوشه محنت در مانده خاک پاک
من خود را صدقه سر تو میکنم + و نیم جانم که دارم بر آن بقیای تو خدا میسازم +
ع - گرت در دوسری باشد مرا بر گرد سر و گرداں +

هر سحرگاه بانال و آه گفته خدایا بریں جوانیهای ناوید و چیتا س - و این پیر
فروتن از عمر سیر آمد و در کار او کن تنگنوی

از عمر من آنچه هست بر جا سستانتان و بجز او را فزاسی
گر چه شده ام چو موئے از غم یک موئے نهاد از سرش کم
القصه پیره زن از آنجا که مهر مادری و شفقت مادران باشد روز و شب در دعا
دنیا را میکوشید - و جاسی که داشت بفرزند و بسنی بخشید + قضا را داد
گاد که از آن پیره زن از صحرای آزادی و بیخ و درو رفت و پیر و پیر
کرده آنچه بود بخورد + و چون خواست که سر از دیگ بیرون آورد توانست - گاو بیخ
شده همچنان دیگ در سراز بیخ بدر آمد + و از این گوشه بدن گوشه میرفت +
پیره زن در وقت باز آمدن گاو در خانه نبود + و از سر این قضیه و قوه داشت
چون بخانه درآمد و بدانشان شکل و هیئت چیزه وید که گوسفند بر می آید تصور کرد که

عزرائیل است بقبض روح، مستی آمده نعره برداشت و بناری تمام گفت -

ملک الموت من چه مستی ام	من یکے پیر زال محنتی ام
گر تو خواهی که جاننش بستانی	اندر آن خانه ست تا دانی
گر ترا هستی ست اندر کار	اینک اورا ببر مرا بگذار
بے بلانا زین شهر داورا	چون بلا دید در سپرداورا
تا بدانی که نیست در خطر	تو چکس را ز خود غریز تر

و من امروز از همه عیالی مجرور شده ام و از خلایق منقطع گشته - و از محنت تو خدایا
تو شب برویشم که در حلقه تو منت من بدان گراں بار شده تحمل یار دیگر ندارم -
ع - ترسم که تن ضعیف است ایس بار بر تن باد + و کدام جانور از آن طاقت
تواند بود که گوشه جگر اورا به آتش بیداد کباب کرده سیوه دلش را با خون تاراج
برده اند + و روشنائی دیده او را در ظلمات فنا افکنده راحت جاننش را از پیش
بردارند + و من چون از فرزند ارجمند که نور دیده پر غم و سر و سیئه پر غم بود برانیدم
دریاسه تا شفت در موج آمده کشتی شکستنی را بگرداب اضطراب اندازد + و شعله
آتش تحیر بالا گرفته متاع صبر و برباری را بیکبار بسوزد +

قطعه

اندر جهان منم که محیو غم مرا	پایان بد نیست چه پایان کنایم
گفتم بصر ساحل دریا شود پدید	آنکون گشت کشتی صبر و قرار هم

و با اینهمه بچای ایمن کشیم + و بدین تو اضع و تعلق فریفته شدن از روشش غرو مندان

دور میدانم + لاجرم آیت یاقینت یحیی و یونس بعد از شریفین میخوانم -

پیش از آنکه در این طالع باشد + هجران به ازال وصال باشد
 ملک گفت آنچه از جانب تو وقوع یافت اگر بر وجه ابتدا بودی تحریر و تحسین و صحبت
 مناسب نموده + و لیکن بر سبیل قصاص کار می کردی + و بطریق جزا عمل
 بجای آوردی - و زبان عدالت نیز همین حکیم میفرماید - و حاکم انصاف در مقام
 پند و اندرز از فرزندان صادر شده چندی مکافات امر می نماید پس موجب
 هجرت و سبب نفرت چه تواند بود + آخر بداندیش که پیش از ولادت فرزند انیس
 اوقات و مونس روزگار من تو بودی + و چون پسر من از کفم مردم بقتضا وجود آمد
 هر پدری اقتضای آن کرد که بیدار و بیدار و بیدار و بیدار و بیدار و بیدار
 با تو شریک کردم - و بجا است تو و موافقت و سه عمری بر قاضی است بیک زانیم
 و اکنون که چشم زخم زده انقضای یگویی بر با صره اش رسانیده و گفته که بیدار
 راستم ظل پذیر شد - اما مسرت گفت شنیده و صحبت خداوند آ تو باقی هست
 چنان کن که این نیز بکلی منتفی گردد + و هر ابقیه العمر متکون یکتا از این بایستد
 و باند و و طالع و غصه کلال باید گذرانید + و شل من با تو همان شل مطرب است
 و پادشاه قبره پرسید که چگونه بوده است آن - زکایت ملک گفت آوده ام
 که پادشاه مطرب داشت خوش آواز شیرین نواز که با محبان و مطرب پاکت
 از کبیر بیرون بروی + و عثمان تالک از دست صبر و شکیب بدر کردی +
 پیش از آنکه خوش گوی تر در محن و آوازه ندید این جنگ ایش ارغوان ساز
 پادشاه ادراغین دست داشت + و پیوسته بمبارع لغات دل آویز و داستانها

نشاط انگیزش خوشوقت بودے۔ فرد

نوا سے نظر بے شکوہ صوت راحت افزائش + بزرگوں کو ناہید آورد و در چرخ نیکو از
و این مطرب غلام سے قابل را تربیت میفرمود و در ساز ندگی و نواز ندگی تعلیم مے
مشفقانه میداد + تا آنک زمانه را کار از خواب بگذرانید + و آهنگ سازی و نغمه
پروازی بمقامے رسانید که آواز و قول غزلش از اندازه تصویر و هم و خیال
در گذشت + و از صوت و صدای نقش و عملش مسامح جوامع اعزّه و اهل بیت

شنوی

کردے بہ ترانه دل آویز باز نشاط عیش را نیز
چوں گوشه خود ساز کردے ناہید دو گوش باز کردے

شاه از حال غلام آگاه شد بہ تربیت و تقویت او انتفاع نمود + تا بعد کے کہ نیم
خاص و مقرب و صاحب اختصاص گشت + و شاه ہوارہ بہ غایت فیض بخش کہ
از مخیر ترین خبر دادے مشغول بودے + و بنوا سے خود عالم سوزش کہ آتش
در دہا سے عشاق میزد آہنگ بزم عشرت نمودے + و عرق حسد و در دل مطرب
بهرکت آمدہ غلام را بگشت + و بہر سیاہ شاہ رسید + با حفظ مطرب فرمان داد
و چون مطرب را بموقت بیاست حاضر گردانیدند سلطان از روی ہیبت باو
آغاز کرد + و گفت نہادستی کہ من نشاط دوست ام + و نشاط من بدو تم بود +
یکے در صحبت از ساز ندگی تو + و دیگر در خلوت از نواز ندگی غلام تو + چہ چیز ترا
بریں داشت کہ غلام را بگشتی + و نیمہ نشاط من باطل کردی + ہمیں ساعت
بفرمایم تا ترانہ از ہاں شربت کہ غلام را چشانیدہ پیشانند + تا دیگر بارہ کسے

ملک گفت میان دوستان ازین نوع که ترا با من واقع شد بسیار حادث میگردد
امکان ندارد که راه مخاصمت بجای از میان مردم بر افتد + و طریق نزاع و جدال
مسدود گردد + اما هر که بنویشتل آراسته است و بنور خرد و تجلی حسب المقتدر در اطفال
نازده غضب بیکو شد + و چندانکه میتواند آبی عالم بر آتش خشم میریزد + و میداند که در
نوشیدن شراب عفو اگر چه بغایت تلخ نماید حلاوت مسرت مندرج است و تحمیل
نمودن بر شقیقت بردباری هر چند مزاج زهر دار و تریاقی بحجت را مضیق است

شعوبی

غصه مخور زانکه شقاوت در سوت خشم فرو خور که حلاوت در سوت
شعشع برق در آرزو نیست قاعده بحر فرو خورد نیست
سینه دریا نشود پر غبار گر چه که باران کندش سنگسار
قبره گفت این مثل مشهور است من تهادن بالشتر و قف فی الصتر بهر که آسان گیرد
دشوار افتد این کار دشوار را آسان نتوان گرفت + و درین امر صعب تنها اول نشاید
ورزید + و من عمر در نظاره مهره بازی چرخ شعبده انگیز تلف ساخته ام + و
نفسا لیس اوقات بفرج بواجبیه بای دهر حقه باز و در باخته + هر آینه انداخته
تجر به استظماره وافر حاصل شده باشد + و بکاسیب کیاست و سرمای به خشم فرا
سودے تمام بدست آمده + و بحقیقت شناخته ام که شر را اختیار و شراره اقتدار
بنامے عمد و پیمان را میسوزد + و سوزن نخوت کارمکاری رشته طوطی تباری دیده
آزرم و وفار امید وزد + و آنچه که شیر بهیت شهریاری دیم انتقام بر زمین زند تلقی
درو باه بازی فائده نخواهد داد + همان بکه خود را خواب خرگوش بدیم + و از خواب

پنگلی ہر اسان شدہ چون آہو راہ بیابان گیرم کہ خصم ضعیف را ہیچ وجہ با دشمن
قوی مجال منازعت نیست چنانچہ آن پادشاہ برائے دشمن خود دریں باب
مشعلے ایراد کرده است ملک پر سید کہ چگونہ بودہ است آن حکایت گفت
آوردہ اند کہ در دیار ترکستان پادشاہ بود کہ ہمائے بہت بے ہمتائے اوسا
صلاح و جناب و خور و نجاج بر مفارقی عالمان بسوط ساخته و عقائے ہوائے
با اعتلایش سر فوخت از آشیانہ طاووس ریاض سپہ گردانیدہ عدل کاوش
مقامت ملک را بر استقام ارزانی دانستہ و بذل شامش مصالح شہریاری را
از روئے اہتمام با تمام رسانیدہ منظوم

خسرو تاج بخش تحت نشان بر سر تاج و تخت گنج نشان
در جہانگیری و جہانسانی حتم وقت و سکندر ثانی

یکے انار کان دولت را خدشہ و زمین پر پید آمدہ روئے از شدہ سپہر شہنشاہ
شاہ بتافت و یکے از دشمنان ملک را فریب دادہ در مقام محاربہ و محاصرت
و چون شاہ دانست کہ دشمن روئے اطاعت از قبیلہ انقیاء و بر تاقہ و سوسہ
عصیاں و دغدغہ طغیان در بنیاد اعتقادش راہ یافتہ و با سری میر جوش از سودا
خام خیال سرداری و سروری می پزد و باد لے پر کمنہ از کرد ورتنا سے دیرینہ
تمنا سے کارگاری و برتری می برد و نامہ تشل بر نصاح متفقانہ و حیفہ منظوم
بر مواعظ ملوکانہ نزدیک وے فرستاد خصم مغرور از غایت نخوت و غرور بدیاں
اتفاق تے نکرد و بکمند دعوت ہر کجا تصویر کرد و سہ سرگرداں بود بجانب خود جہانگیر
بدیت - پر آگندہ چنہ را اگر دکر د کہ ناورد جوینہ روز نہر

القصد چون پادشاه دید که نوشداروئی ملاست فزاج کثیف ایشان را که
 از منج اعتدال حقیقی بکلی منحرف شده اصلاح نمیتواند کرد بدین گونه پیغام فرستاد
 که من دو توشیشه و سنگ بایم خواه سنگ بر شیشه زن + و خواه شیشه بر سنگ
 در هر دو حال شیشه خواهد شکست و سنگ را آسیبی نخواهد رسید + از ایما و این شل
 فائده آنست که بر ضمیر منیر شاه روشن گردد که من نیز حکم شیشه دارم + و پاستیم
 سلطانی که چون سنگ یا نذر و خصم شکن است ملاقات کردن نیارم
 فرو به بتان آهین دل نشوی و لا تقابل چه که تو آنگینم داری و نه حریف نداری
 هر چند که ملک در مقام ملاطفت است و نخواهد که به شکنجین اعتدال صغیر او شکست
 نسکین دهد اما در مذمب هر فرد قبول عذر را بایستاق و حسد حرام است بطایب صلح
 صحاب عداوت را برود و انکار جواب دادن امری واجب الاقرارام -

قطعه

ز دوستان بخندان شنیده ام پند که بر طایمت دشمن اعتماد مکن
 چو اعتقاد حضرت بخصم پیدا شد مشغول رفیق و فرح اعتقاد مکن
 ملک گفت با بجز دیگران انقطاع صحبت و بر انداختن دوستی روان باشد و بطنه
 که ازو هم زاید رفیق را بسوزد فراق مبتلا ساختن نشاید معرفت قدیم و صحبت
 مستقیم را باندک شائبه بر طرف نهادن و سر رشته عید یاری و پیمان دوستداری
 را بجز روی خدشه از دست دادن طریق را بایستاق تحقیق نیست قطعه
 وفا و عهد تو ایس بود من ندانستم نوید مهر تو کس بود و من ندانستم
 همه سخن چو دل خویش سخت میگویی دل تو سخت چنین بود و من ندانستم

آخر صفت فاداری سگ را که از همه جانوران بقدر حقیر تر و بمنزرت خمیس تر است
یافت می شود. تو چرا از عرصه بیوفائی قدم با نه پس نیکی + و پیمان که در صحبت
موت ماست پیاپی نمی بری رع و فاسد عهد نکو باشد اربیا موزی
قبره گفت من چگونه بنیاد و فایده از آن جانب ارکان هواداری منهدم است +
و آنرا حسن عهد بکلی منهدم + و امکان ندارد که ملک موجبات وحشت را فرود گذارد
و از ترصد فرصت مکافات اعراض نماید + و حال چون بزور قوت بر من دست
نی تواند یافت بخواد که مرا بکرو چید و قبضه انتقام کشد + و باید ترسد از کینه
که در نهایت ملک شکن گردد + چه ایشان به نحویت سلطنت در باب انتقام تعصب
باشند + و چون فرصت یابند هیچ تاویل محال محبت گوئی و حذر خواهی نهند +
و مثل کینه دار سینده با چو انگشت قسره باشند + اگر چه حاله اثر ظاهر نگرداند
چند آنکه شراره غضب بوسه رسد و فروخته گردد + و فروغ خشم بالا گرفته
جهاش را بسوزد + و دود و انتقام از سر آتش کینه خیزد + پس دماغه را خشک ساخته
بسیار دید با تر گردانیده - و ممکن نیست که تا ذره انگشت کینه در کانون پنهانی
از مضرت شعله خشم ایمن توان بود رع چو خشم زنده شعله تر و خشک بسوزد +
ملک گفت عجب حالتی که تو درین باب بر یک طرف افتاده + و جانب دیگر را
از دست داده + چرا نشاید که مقدمات وحشت بمیان آفت میدل گردد +
و بعد از که درت مجادلت صفای فحاصت پدید آید + قبره گفت اگر کسی تواند
که در امراض جانب لطف تمام بجای آید + و در طلب رضا و فراغ دوستی
سعی بپزند + و در وصول منافع به ایشان و دفع مضار و مکاره از ایشان معنی

و منظر هر تے واجب دارد و ممکن است که آن وحشت از میان مرتفع گردد و
 دهم کینه جوئی را صفا حاصل آید و وهم دل خالف بسیم اسن مروج شود و من
 از این عاجز ترم که از این ابواب آنچه اصل حقد را زایل گرداند و طریق الفت و موافقت
 را زایل سازد و تو انم اندیشید یا بر خاطر تو انم گردانید و اگر باز بینی درت مراجعت کنم
 پیوسته در هر اس و خفافت تو انم بود و هر ساعت بتازگی هر گے مشاهده خواهی کرد
 پس از این مراجعت مجانبت و ریزیدن دعا و دوت را بمعاذت تبدیل نمودن او
 ضرر و اندر خست بخت چون شکفت گلها وصال در میان جدائی خار هم در باغ خست
 ملک گفت چکس بر نفس و ضرر و رقی کسے بر ارادت باری عز اسمہ قادر نباشد
 و از اندک دلیا و خرد و بزرگ آنچه در وجود آید جز بتقدیر ازلی و سابقه حکم لم یزلی
 نمی تواند بود و چنانکه دست فخلوق از ایاد و احیاء قاصر است افتاد امات نیز از
 جهت و سے متغیر باشد و عمل پس من و تر اسے تو بقضائے ربانی و شیت نیز ازلی
 نقاد یافته است و انیشا در میان اجراے آن حکم را سبب پیش نبودند
 ما را بقادر آسمانی مواخذت نمائے و بقدرات الهی سرزنش کن و بقضائے
 خدا راضی شو

قطع

بجز رضا بقضائے خدا نمی شاید بغیر صبر بوقت بلا نمی شاید
 از آنچه رفت قلم سرکش و گرنه بیا بروں روانه و گرنه نمی شاید
 خبر گفت عجز آفریدگان از دفع قضائے آفریدگار ظاهر و مقرر است و بر حق است
 قصور است اهل تصدیق این قضیه موضوع و مضمون که انواع خیر و شر و اضافات
 نفع و ضرر بر حسب ابد و مقتضائے شیت خداوند جل و ذکره نافذ میگردد

و بجهت و کوشش خلق دفع و منع آن تقدیم و تاخیر در آن صورت نه بند و نه آزاد
لقدنا ولا معقب لحکمہ۔

کسے زچوں و چرادم نمی تواند زد
فردی که نقش بند و جادو را بے چون و چرا
و با آنکه جمهور علما برین معنی اتفاق نموده اند بیچس نگفته است که جانبی حرم
و احتیاط را بمل باید گذاشت + محافظت نفس از مکاره آفات در توقف باید
داشت + بلکه گفته اند اسباب هر چیز رعایت باید نمود + و اتمام امور بمقتب الالباب
تقویض باید فرمود۔

فکونی

منته بنما و اسباب و طرق
طالباں را زیر این نیلی تنق
اے گرفتار عیب بیروں میر
لیک غزل آن سبب ظن میر
باسمیا از سبب غافل
سوئے این رو پوشانان نیلی
و نکته عقل و توکل نموی این قول است رع
بالتوکل زانوی اشترب بند
ملک گفت شخصی این مقالات همان است که من خواہان ملاقات تو ام۔
و آرزو مندی صحبت تو در نیمه خویش فراوان می یابم + و با این همه اشتیاق
که از جانب من واقع است از طرف تو جز مقدمات کمال فہمی رود۔
فرد + تو مولی زما و مشتاق + دل بدل میر و چه حال است این۔
قرہ گفت کہ اشتیاق تو در آنست کہ دل خود را بکشتن من شفا دی +
و حال آنکہ نفس من حال از رغبت نوشیدن شربت اجل و میل پوشیدن لباس
غنا دارد + و تا عنان مراد بدست است از قبول آن ایامی نماید + و احتراز از
علین صواب می بیند رع سر یار دیگر زن نروید نہ نے ست۔

و من امروز از دل خویش بر عقیده ملک استدلال توانم کرد + چه اگر قدرت و
استطاعت یا بم جز ملک قرة العین پادشاه راضی نمی شوم + و میدانم که شاه
نیز بواسطه ملال فرزند جزایک من نخواهد طلبید + و بر کنون ضمیر مصیبت زدگان
کسی وقوف یابد که بر آتش آن غم سوخته باشد + و هم از آن ملیت و شربت نمی
تجرب کرده - مدعیان آسوده ازین حال غافل اند + و ناز پروردگان را آید
از پیرایه در دعاطل

فرد

از ترا خارسه پاشسته که دانی که چیست + حال شیرالے که شمشیر بلا بر سر خود
و بچشم خروچی نیم که هرگاه ملک را از بینائی پسر یا آید و من از نور دیده خود برانیدم
تفاوتی در باطنها ظاهر خواهد شد + و تغییر در مزاجها روای خواهد نمود + و
توان دانست که از آن چه زاید + و در آن زمان چه حالها روای نماید + و بدین
دلیل مهارت مناسب ترست از مواصلت + و دوری لایق تر از قرب + و دوری
ع صحبت چو چنین است جدائی خوشتر - ملک گفت چه خیر تواند بود در آن
کس که از جرمهای دوستان اعراض نتواند نمود + و از سر حقد و آزار بر نتواند
خاست و مرد و فرزانه و خردمند یگانه بر آن قدرت دارد که از مکافات مجرمان
چنان گذرد که مدته العمر بدین رجوع نماید و هیچ وقت بر صفحه دل او از اندک و
بسیار آری نشان یافت نشود + و استغفار گنهگاران و اعتذار بدکرداران با تشریح
تمام تلقی نماید + شر الاشرار من لا یقبل الاقتدار بدترین بدان آنست که عذر
نپذیرد + و کینه عذرخواه در دل گیرد + و العذر عندی للذنوب مکفر +
و من بارسه ضمیر خویش را در آن چه گفتم + صافی می یابم + و از صورت خشم

و حدت غضب و خیال انتقام در خاطر اثر نمی بینیم + و همیشه جانب عفو را
بر عقوبت ترجیح داده ام + و دانسته ام که هر چند گناه بزرگ باشد صفیة عفو
از آن بزرگتر خواهد بود

فرد
گر عظیم است از فرو دستان گناه از بزرگان عفو کردن اعظم است
قبره گفت این همه هست اما من مرد گنهگارم + و مجرم همیشه ترسان بود شل من
شل کیست که دلف پای او جرأت داشته باشد اگر او بقوت طبع بیایکی کند
و شب تیره در سنگستان رفتن جائز شمرد اما چاره نیست از آنکه آن لیش مجاز گردد
و پای او از کار باز ماند بمشایبه که برخاک نرم رفتن نیز مستعذر باشد و نزدیکی
من بخیریت ملک همین مزاج دارد + و بوجه شرع و قانون ملت اجتناب من از آن
فرض عین است + و لا تقوا باید یکم الی آنحضرت حکما گفته اند سه تن از روش
حکمت دور اند + و از مناجات و التماس بر طرف + اول کسیکه بر قوت ذات خود اعتماد
کند + و هر آئینه چنین کس خود را در میانک افکند + و تهور او سبب بلاء او گردد
دوم آنکه اندازة طعام و شراب نشناسد + و چندان تناول نماید که معده از تنم
آن عاجز آید + و این کس بے شعبة دشمن جان خود باشد + سوم شخصی که بقتلاریم
و برادرانند + و بقول کسی که از او این نتواند بود فریفته شود و بیشک انجام کایه
او بخسارت و ندامت انجامد - پلیت

مشوایمن از حیل دشمنان بیندیش و برتاب از آن سوغات
ماک گفت اے قبره هر چند از در ملاطفت و رمی آیم و راه صواب نصیحتهای
و دستانه بتوی نمایم تو همچنان برخاسته خود مانده + و دامن قبول از استماع مواعظ

افشا نده و نصیحت و بر باره کسی که قبول نخواهد کرد بیفایانده است چنانکه نصیحت
کردن آن را بدگرگ را قبره پر رسید که چگونگی نبوده است آن حکایت گفت
آورده اند که مردی زاهد نیک سیرت که اوقات شریفش بعد از ادا اے وظایف
و اوراد جز بوعظت عباد و مصروف نبود و در محراب میگفت + گر گے دید
و این حرص و شره کشاوه + و دید که از برادر طلب بناده + همگی محبت بر او وقف
کرده که میگفت + مایا زار و + و جانورے را بجان کرده است و شنودنی نفس
نا فرمان از و پیره بردار و **فرد**

سینه کاری پیدا و گرنگ که بچیل رساند از پے یک بود صد نیاں کسے
زاهد که او را بدان حال دید و از صفحہ پیشانی او نقش جو رستم مطالعه فرمود و از آنجا
که شفقت ذاتی و محبت جلیلی او بوده پسند دادن آنرا زهناد + و گفت زهنار پسیر من
گو پسند مردمان نگر دی + و قصد مظلومان و بیچارگان کنی + که عاقبت پیادوی
مردی بعقوبت الهی باشد + و خاتمست نگر بی نکال و عذاب آن جہانی کشد
شعوی

هر که آئین ظلم پیش نهاد بند بردست و پایے خویش نهاد
چند روزے اگر سرافراز د و هرش آخر ز پادرا اندازد
ازین مقوله سخنان میگفت + و بر ترک بز و گو سفند اں مردم سبالو از حدی برد
گرگ گفت در مواعظ اختصار فرمایے که در پس این همیشه ریمه میبرد + و رستم
که فرصت گو سفند برون فوت شود + و انگاه حسرت خائده ندهد + و عرض از
ایراد این شل آنست که چند آنچه ترا پسند میدهم تو همان بر سر کار خودی + و بدان سخن

ملقت نمی شوی

بیت

ممکن که اهل مروت سخن شنو باشند هزار سال بیک نکته درگرو باشند
 قبره گفت من نصیحت گوش کرده ام + و از مواظبت خروپند گرفته + عاقل آنرا می
 شناسم که پیوسته در حذر کشاده دارد + و آئینه تجربه در پیش نهاده + من اینجا
 که آمده ام از غایت خوف و ترس است + عاقلانه بر سر راه گیر ایستاده ام -
 و سفره که کس را بر من دست پر نده نباشد پیش چشم کرده + و پیش ازین برین
 توقف کردن حرام است + و درین حیرت و تردید گدازانیدن موجب ملامت +
 چه میدانم که خون مرا ملک حلال دارد + و آنچه در شرع مروت منظور است مباح
 ندارد پس اقامت من مکروه است + و بزودی رحلت نمودن واجب -
 ع رتقم که ازین زیاده بودن خوش نیست - ملک گفت ترا اینجا اسباب
 معیشت آماده است + و در راهی راحت و فراغت بر روی دل کشاؤ
 مشقت سفر اختیار نمودن و بر آسائش انتظام معاش متروک بودن هیچ وجه ندارد
 قبره جواب داد هر که پنج خصلت را بضاعت راه و سرمایہ هم سازد و بهر جا که
 رود اغراضش حاصل است + و بهر جا که توجه نماید فوائد رفقا و مصاحبان بدو
 و اصل - اول از بدکرداری بر طرف بودن + دوم نیکوکاری را شعار خود ساختن
 سوم از مواقع بهمت پیروی کردن + چهارم مکارم اخلاق را ملازم گرفتن +
 پنجم ادب معاشرت را در همه اوقات نگاه داشتن + و کسی که جامع این خصال
 باشد او را هیچ جا غریب نگذارند + و حشمت و غرقتش براحت و آسایش تبدیل سازد
 ع و دنیا هیچ شهر و ولایت غریب نیست - و عاقل چون در شهر مولد و متولد شود

و میان اقربا و عشا را یمن نتواند بود بضرورت فراقی دوستان و متعلقان اختیار
باید کرد و چه این همه را عوض ممکن است و ذات اورا عوض صورت نم بندد

قطع

اگر تراب وطن نیست کار با همراہ اسیر خانہ عطلت مشنور بیوشی
سفر نامے کہ لے دیتے نخواہی ماند بہر مکان کہ روی و بہر زمین کہ سی
ملک گفت رفتن تو تا کی خواہر بود و چه مقدار زمان توقف خواہی نمود تیرہ گفت
اے ملک رفتن مرا باز آمدن تو قطع مدار و معاودت ازین سفر خیال مکن
و نیک مانند ست این سوال و جواب با حکایت عرب و نالوا و ملک پرسید کہ
چگونہ بودہ ست آن حکایت گفت آوردہ اند کہ عربی بیا یا نشین شہر بغداد
درآمد و دکان نانوائی دید کہ گرد پاچوں قرص قمر از افق منیر طلوع کردہ
و پاک با فروغ سماک قدم بر ذرہ و دکان نہادہ چہن ستمسی پنجہ حیرت بر رخ
آفتاب کشیدہ و شور سبک بخت کہ میان ناں تنگ دریدہ -

قطع

قمر از منبر خباز قرص گرم پنداری کہ نور شید چہان تابست طالع کشہ اگر کرد
تو نیا نوا نامہ خلیل المہ را ماند کہ وہر لحظہ آید تا زہ نامے بچو گل بر لب
حاصل الامر عرب بیچارہ کہ بوسے نالین متی حیات یافتے چوں روے نان
دید بقیہ صبر چاک زدہ و پیش نانوا آمدہ گفت اے خواجہ چند بستانی کہ مرا سیر
نان سازی + نانوا با خود تاملے کرد کہ این کس بیک من نان سیر شود و غایتش
دو من و از سہ من خود تپا و ز نتواند کرد و گفت نیم دینار پدہ + چند آنچہ بتوانی نان

بخور عرب نیم دینار بدو + و بر لب و جلہ ششست + نانو انان می آورد و عود
 بآب تر کرده بخورد + تا بهی از نیم دینار بگذشت + و چهار دانگ رسید + و از آن
 هم متجاوزه شده وینار تمام شد + نانو را تحمل نماند + و گفت یا آخا العرب بدان
 خدا نیکه ترا قوت نمان خوردن بریں وجه که است فرموده بامن بگوئے که تا کی
 نان خواهی خورد + عرب جواب داد که اسے خواجہ بنے صبری مکن + تا اس آب
 میرود من نان میخورم + و عرض ازیں مثل آنست که ملک معلوم فرماید که تا آجیات
 در مجاری بدن جایست از تناول بقیه نیم و ہر اس چارہ ندارم + و از ماندہ وصال
 فائدہ برداشتن محال می پندارم + و روزگار میان ما مفارقتی افگندہ کہ
 مواصلت را در حوالی آن محال نیست + و زمانہ رشتہ ہمصاحبت ما بنوعی گسیختہ
 گردانید کہ اندیشہ اتصال بز خیال محال نہ + و پس ازیں ہر گاہ کہ شوقی خواہد
 شد اخبار سعادت آثار ملک از نیم سوخو آہم پرسید + و مجال با کمال شاہ
 در آئینہ بخیال خواہم دید
 گروصال یار نبود با خیالش ہم خوشم + کلبہ درویش را شمعے بہ از بہت ناپسندیت
 ملک قطرات حسرت از فوارہ دیدہ بکشد + و دانست کہ آن مرغ زیرک ہدام
 نیاید + و اخیہ انتقام از خلوتخانہ عدم بسر آئے وجود نخرامد + ہارے دیگر دانہ
 مکر پاشیدن گرفت و انواع عہد و میثاق در میان آورد + قبرہ گفت ای شاہ
 جوان بخت و زینبندہ تاج و تخت ہر چند بناے کہ امت را تمہید دہی و اصنیان
 عاطفت در باب ایمنی و سلامتی ارزانی داری و آن را بعہد پسندیدہ و موثق
 شاستہ موکہ گردانی ممکن نیست کہ حلقہ خدمت در گوش کف و غاشیہ ملاک بردوش کف

ع - سخن صنایع مکن دیگر کہ باماد میگیرد - ملک دانست کہ بسوزن جلیت
خار و دشت از پایے دل قبرہ بیرون نتوان کرد + و نیز از شست رفتہ بزور
بازوئے غدر بدست نتوان آورد + ملک گفت اسے قبرہ دانستم کہ از بوستان
وصال جز بویے بشام آرزو نخواهد رسید + و چہرہ صحبت جز در آئینہ امید نخواهد بود

رباعی

آن رفت کہ در جوئے طرب آلبے بود یاد ریز زلفت آرزو تالے بود
دردا کہ زمان عیش و دُژان وصال بگذشت چنانکہ گویا خواہے خود
اما طبع آن دارم کہ بر بسیل یادگار دو سر کلمہ کہ از تکرار آن آثار سعادت بر او راقی
روزگار شاہدہ رود بفرمانی - و بیفصل نصایح دوستانہ زنگار غفلت از مرآت خاطر
من کہ بغیار مالال تیرگی پذیرفتہ نزدائی فرود
ز ہر ماسخنہ یادگار خویش بگوئے کہ بہتر از سخن خوب یادگار نمیست
قبرہ گفت اسے ملک کار ہا سے جہانیاں بروفق تقدیر ساختہ میشود + و در این
بزیادت نقصان و تقدیم و تاخیر کے را مجال تصرف ندادہ اند + بچکس نتواند شناخت
کہ نشو و سعادت برنامہ اور تم زندہ اند + یا اورا در جریدہ اہل شقاوت و فحل کردہ
لیکن بر بنگنان واجبست کہ کار ہائے خود را بر مقتضائے رائے صائب بدارند
و در مراعات جانب حرم و احتیاط غایت جہد بجائے آرند + اگر تدبیر موافق تقدیر آمد
خود بر سر بریاقبال و سنجہا و جلال ممکن دارند + و اگر قضیہ منعکس گردد ہم دوستان
غدر پذیرند و ہم طاعنان مجال و قیمت نمی یابند قطعہ
حکیم گفت کہ تقدیر سابقست و لے بیج حال تو تدبیر خود فرو مگذار

که اگر موافق حکم قضا است تدبیرت بکام دل شوی از کار غرض بخوردار
و اگر مخالف آنست داردت مخور نمکس که دارد از انوار عقل استظهار
و دیگر باید دانست که ضائع ترین مالها آنست که از آن استفاده نباشد +
و غافل ترین ملوک آنکه در حفظ مالک و ضبط رعایا اهتمام ننمایند و نیم ترین
دوستان آنکه در حال شدت و کمیت جانب دوست را فرو گذارد و نابکار
ترین زنان آنکه باشوهر سازند و بدترین فرزندان آنکه از اطاعت پدر
و مادر ابا نمایند و ویران ترین شهرها آنکه در دایمی و از زانی نباشد +
و ناخوشترین صحبتها آنکه مصاحبان را دل با هم راست نباشد و چون شناسه
در صحبت من و ملک پیدا کرده ترک آن نسبت به تقاللات مخالفت را بکند +
موادعت بدل ساختن بصواب اقرب

رباعی

رقم و دارع مازول باید کرد و ز آب و دیده خاک گلی باید کرد
گر بدویدی همه نکو باید گفت و در دوسرے بود بجل باید کرد
بریں کلمه سخن باخر رسانید + و از مشرقه ایوان پرواز نموده بجانب صحرا پرید +
ملک انگشت خست برندان تحیر گزیده بسیارے تا سفت خورد + و بلا لے
از قیاس و وهم افروں داند و سه از سر حد هم بیرون رود که بکوشک نهاده
میگفت -

قطعه

کجا گویم که بایں در دریا هنوز طبعم قصد جان نتوان کرد
میان مهربانان چوں توان گفت که یار چنین گفت و چنان کرد

این است داستان حذر از مکامن غدیر باب حقد و احتراز از تصدیق افسر
و نیاز ایشان زرق آمیز خصمان اعتماد نمودن + و بخراسان و فریب که برآید
طلب انتقام کند ضرورت نداشتن + و بر عاقل پوشیده نماند که غرض از
بیان این سخنان همانست که خردمند در حوادث و هر نوع اسباب زماں هر یک را
مرشد راه نجات دانند + و بنا بر کار بر مقتضای عقل و تدبیر برند + و هیچ
وجه بر دشمن آزرده اعتماد نکند + و از آفت حیل و مخافت مکر او ایمن نه نشیند +

مرباعی

خواهی که نباشی انعم و رنج قریب بشنو سخن پاک تر از دُرّ تمیز
از دشمن آزرده تغافل مکنای وز صاحب کبر و کینه ایمن نشین

تمام شد

بوستان

دیباچہ

۱	بنام جاندار جان آفرین	حکیم سخن در زبان آفرین
۲	خداوند بخشندہ و دستگیر	کہیم خط بخشش و پوزش پذیر
۳	عزیزے کہ از در گمش سر بیتا	بہر در کہ شد ہیچ عزت نیافت
۴	سر پادشاہان گردن فرار	بدر گاہ او بر زمین نیار
۵	نہ گردن کشان را بگیرد بغور	نہ عذر آوران را بر اند بخور
۶	و گر خشم گیرد بکردار زشت	چو باز آمدی ماجرا در نوشت
۷	اگر با پدر جنگ جوید کسے	پدر بے گمان خشم گیرد بے
۸	و گر خویش را ضعیف نباشد ز خویش	چو بیگانگانش بر اند ز پیش
۹	و گر بندہ چاہک نیاید بکار	عزیزش ندارد خداوندگار
۱۰	و گر بر رفیقان نباشی شفیق	بفرسنگ بگریزد از تو رفیق

(۵) از سہ

(۱) مشاجہ نامی نے پڑائی صحیح کتابوں میں سے یہ شعر اس طرح نقل کیا ہے۔
 بنام خدا شکہ جان آفریدہ و محکمیت سخن بر زبان آفریدہ (۲) بر (۳) ہرگز درکش۔

وگر ترک خدمت کند لشکری	۱۱	شود شاه لشکرش از وی بگری
ولیکن جن را وند بالا و پست	۱۲	بعضیان در بر ذوق بر کن نیست
دو کونش یک قطره در بحر برم	۱۳	گنه بیند و پرده پوشد بحکم
ادیم زمین سفره عام اوست	۱۴	چو دشمن برین خوان نیما چو دست
اگر بر جفا پیشه بشتافت	۱۵	که از دست قهرش امان یافت
بری ذاتش از تهمت و جنس	۱۶	غنی ملکش از طاعت چو افس
پرستار امرش همه چیز و کس	۱۷	بنی آدم و مرغ و مور و کس
چنان بین خوان کرم گسترد	۱۸	که سیم رخ در قاف روزی خود
لطیفه کرم ستیز کار ساز	۱۹	که دارا به خلق است و انا به راز
مر او را رسد کبر یا و منی	۲۰	که ملکش قدیم است و ذاتش غنی
یکه را بسر بر نهد تاج بخت	۲۱	یکه را بجا ک اندر آرد ز تحت
گلاهِ سعادت یک بر سرش	۲۲	گلیم شقاوت یک در برش
گلستان کند آتش بر خلیل	۲۳	گرو به با تش بر دز ایل
گر آنست مشور احسان اوست	۲۴	و رانست توقیع فرمان اوست
پس پرده بیند علما به بند	۲۵	همو پرده پوشد با لاسه خود
بتهدید اگر بر کشد تیغ محکم	۲۶	بمانند کز و بیان محکم و حکم
وگر در دود یک صلابه کرم	۲۷	عزازیل گوید نصیب برم

(۲۷) لطیفه - (۳) گستره کار ساز -

۲۸	بدرگاه لطف و بزرگیش بر	۲۸	بزرگان نهاده بزرگی ز سر
۲۹	فروماندگان را بر حمت قریب	۲۹	تضرع کنان را بدعوت مجیب
۳۰	بر احوال نابوده علمش بصیر	۳۰	با سر ابرنا گفت لطفش خمیر
۳۱	بقدرت نگهدار بالا و شیب	۳۱	خداوند دیوان روز حیب
۳۲	به مستغنی از طاعتش پشت کس	۳۲	نه بر حرف او جابجائش کس
۳۳	برو علم یک ذره پوشیده نیست	۳۳	که پیدا و پنهان نباشد یکسیت
۳۴	مہتیا کن روزی مار و مور	۳۴	و گر چند بیدست و پایند وزور
۳۵	با مرش و مجود از عدم نقش سبت	۳۵	که داند جز او کرون از نیست
۳۶	و گره بکتم عدم در بر و	۳۶	وز انجا بصحرای محشر بر و
۳۷	جهان متفق بر اکثیتش	۳۷	فرومانده در گنہ ماہیتش
۳۸	بشر ما و رای جلالتش نیافت	۳۸	بصفتهاے جمالش نیافت
۳۹	نه براوج ذاتش پرد مرغ ویم	۳۹	نه در ذیل وصفش رسد دست فیم
۴۰	درین ورطه کشتی فرو شد نزار	۴۰	که پیدا نشد تخت بر کنار
۴۱	چه شبها نشستم درین دیر گم	۴۱	که حیرت گرفت استینم که قم
۴۲	محیط است علم ملک بر بسیط	۴۲	قیاس تو بر وے نگر و محیط
۴۳	نه ادراک در گنہ ذاتش رسد	۴۳	نه فکرت بغور صفاتش رسد
۴۴	توان در بلاغت سبحان رسید	۴۴	نه در گنہ بیچون سبحان رسید

سبب نظم کتاب

۱	در اقصای عالم یک شتم بے	بسر بردم آیام باہر کے
۲	تسخ زہر گوشہ یافتہ	زہر خرمینے خوشہ یافتہ
۳	چو پاکان شیر از خاکی نہاد	ندیدم کہ رحمت بران خاک باد
۴	تو لای مردان این پاک بوم	برائیت غلط خاطر از شام و روم
۵	درین آدم زان ہمہ بوستان	تہیدست فتن کسویہ بوستان
۶	بدل گفتہ از مصر قند آوزند	بردوستان از معانی نرند
۷	مرا گر تہی بود زان قندوست	سخنہائے شیرین تر از قندوست
۸	نہ قندے کہ مردم بصورت خورد	کہ از باب معنی بکاغذ برند
۹	چو این کلخ دولت پر خورم	دران وہ دراز تربیت را خورم
۱۰	نظم باب عدل است تدبیر و راک	نگہبانی خلق و ترس حد
۱۱	و دوم باب احسان نہاد اساک	کہ محسن کند فضل حق را سپاس
۱۲	سوم باب عشق است وستی شور	نہ عشق کہ بندد بر خود بزور
۱۳	چہارم تواضع رضا پنجین	ششم ذکر مرقعات گزین
۱۴	بہ ہفتم دراز عالم تربیت	بہ ہشتم دراز مشاعر بر غایت
۱۵	نہم باب توبہ است و راہ صواب	و ہم درناجات و ختم کتاب
۱۶	بروز ہمایون و سال سعید	بتاریخ فرخ میان دو عید

۱۷	زشش صد فرون بود پچاہ و پنج	۱۷	کہ پُر دُر شد این نام بُردار گنج
۱۸	اَلَا اے خردمند فرخندہ خوئے	۱۸	ہنرمند نشنیدہ ام غیب جوئے
۱۹	قبلا گر حریر است و گر پیر نیان	۱۹	بناچار خوش بود در میان
۲۰	تو گر پرنیائی باید املکوش	۲۰	کرم کار فرمائے و چشم بپوش
۲۱	ننازم بسر مایہ فضل خویش	۲۱	بدر یوزہ آورده ام دست پیش
۲۲	شنیدم کہ در روز اُمید و بیم	۲۲	بدان را بہ نیکان بہ بخشد کریم
۲۳	تو نیز اربابے بسینم در سخن	۲۳	بخلق جہان افسرین کار کن
۲۴	چو بیتے پسند آیدت از ہزار	۲۴	بمردی کہ دست از تعنت ہدار
۲۵	ہمانا کہ در پارس انشا ہے من	۲۵	چو مشک است بے قیمت اندر تن
۲۶	چو بانگِ دُہل ہو کم از دور بود	۲۶	بغیب درم غیب مستور ہوو
۲۷	گل آورد سعودی سوئے بوستان	۲۷	بشوی و فلفل بہند و ستا
۲۸	چو خرنا بشیرینی اندودہ پوست	۲۸	چو بازش کنی استخوانے در دست

ذکر محمد اتابک ابو بکر بن سعد زنگی طاب ثراہ

۱	مرا طبع زین نوش خوانان ہوو	۱	سرمہ حیات پادشاہان ہوو
۲	وے نظم کردم بنام فلان	۲	مگر باز گویند صاحب دِلان

(۱) نامہ پرفاڑ - (۲) تو گر پرنیائے نیابی خوش - (۳) بدی بینی - (۴) بھیبہ -

(۵) پو -

(۶) گوشت -

۳	که سعدی که گوشتِ بلاغت بُود	در آیام بوبکر بن سعد بُود
۴	سزدرگر بدورش بنایم چنان	که سید بدوران نوشیوان
۵	جهت نذار دین پروردادگر	نیامد چو بوبکر بعد از عمر
۶	سر سر فرازان و تاج جهان	بدوران عدلش بنایم همان
۷	گراز فتنه آید کس در پناه	ندارد جز این کشور آراگاه
۸	فَطَوَّبِیْ لِبَابِ کَبِیَّتِ الْعَمِیقِ	حَوَالِیْهِ مِنْ کُلِّ فِجْ عَمِیقِ
۹	ندیدم چنین گنج و ملک و سریه	که وقف است بر طفل و بر ناپیه
۱۰	نیامد برش در دژ ناک از غی	که نه نهاد بر خاطرش مره
۱۱	طلبگار خیر است و امید وار	خدایا امیدے که دارد بر آرد
۱۲	کله گوشه بر آسمان برین	هنوز از تواضع سرش بر زمین
۱۳	ز گردن فرازان تواضع نکوست	گداگر تواضع کند خوبه اوست
۱۴	اگر زیر دست بیفتد شتر است	ز بر دست افتاده مرد خداست
۱۵	نه ذکر جمیالش نهان میرود	که صیت کرم در جهان میرود
۱۶	چون خردمند سخن نهاد	ندارد جهان تا جهانت یاد
۱۷	نه بینی در آیام او رنج	که نالد ز بیداد سر پیچ
۱۸	کس این رسم و ترتیب نیندید	فریدون بآن شوکتش این ندید
۱۹	از ان پیش حق بایگماش تو نیست	که دست ضعیفان بجاهش تو نیست

(۱) جهانیان و

(۲) در زمین - (۳) در تلک -

(۴) چو طاقت -

چنان سایه گستر بر عالمی	۲۰	که زای نیندیشد از رستمی
همه وقت مردم ز جور زمان	۲۱	بنالند از گردش آسمان
در ایام عدل تو ای شهر یار	۲۲	ندارد و شکایت کس از روزگار
بعهد تو می بینم آرام خلق	۲۳	پس از تو ندانم سر انجام خلق
هم از بخت فرخنده فرجامت	۲۴	که تاریخ سعدی در ایامت
که تا بر فلک ماه و خورشید هست	۲۵	درین وفرت ذکر جاوید هست
ملوک از بکونامی اندوختند	۲۶	ز پیشینگان سیرت آموختند
تو در سیرت پادشاهی خویش	۲۷	سبق مجروری از پادشاهان پیش
سکندر بدیو ابروین و سنگ	۲۸	بگرد از جهان راه یا مخرج تنگ
ترا سب یا مخرج کفر از رست	۲۹	نه روئین چو دیوار اسکندر رست
زبان آورد که اندرین این اد	۳۰	سپاست نگردد ز بانوشم سباد
ز سبج بحر بخشایش کارن جود	۳۱	که مستظهر اندازد جودت و جود
برون بینم اوصاف شه از شه	۳۲	نگیند درین سنگ میدان کتاب
گر آن جمله را سعدی اطلاق کند	۳۳	مگر دفتر و دیگر انشا کند
فرو ماندم از شکر چندی کرم	۳۴	همان بر که دست دعا گشتم
جهانت بکام و فلک یار باد	۳۵	جهان آفرینت نگردد یار باد
بلند اخترت عالم افروخته	۳۶	زوال اخترت و شمنت سوخته

(۱) از سبج بحر بخشایش کارن جود - که مستظهر اندازد جودت و جود - (۲) ز زبان آید -

۳۶	غم از گردش روزگار ت مباد	وز اندیشه بر دل غبار ت مباد
۳۸	که بر خاطر پادشاهان غم ت	پریشان کند خاطر عالمی
۳۹	دل و کشورت جسمع و جمهور باد	ز ملک پراگندگی دور باد
۴۰	تنت باد پیوسته چونین در است	بدانندیش ا دل چو تید شیر است
۴۱	در و نشت بتایید حق شاد باد	دل و دین و اقلیمت آباد باد
۴۲	همان آفسرین بر تو رحمت کفا	دگر هر چه گویم فسانت باد
۴۳	بگیر لے جهانے بروئے تو شاد	جهانے که شادی بروئے تو باد
۴۴	بهینت بس از گردگار مجیب	که توفیق خیرت بود بر مزید
۴۵	نزفت از جهان سعد زنگی بدر	که چون تو خلف نام بردار کرد
۴۶	گر از سعد زنگی شمن ماند و یاد	فلک یا و بر سعد بو بکر باد
۴۷	عجب نیست این فرع زان آریاک	که جانش با وج است و حشمت پاک
۴۸	خدا یا بران تر نیست نامدار	بفضلت که باران رحمت بار
در مدح شاهزاده اسلام سعد بن ابی بکر بن سعد گوید		
۱	جوان جوان بخت روشن ضمیر	بدولت جوان و بند بر سپر
۲	بدانش بزرگ و بهمت بلند	بباز و توانا بدل بهوشمند
۳	ز سیه دولت مادر روزگار	که رود چین پرورد در کنار
۴	بدست کرم آب دریا ببرد	برفت محنتی ثریا ببرد

(۱) محل از نشانی - (۲) تیر -

۵	ز به چشم دولت بروی تو باز	همه شهر یاران گردن مشراز
۶	صدف را که بینی ز در دانه پُر	نه آن قدر دارد که یک دانه دُر
۷	تو آن دُر مکنون یک دانه	که سپرای سلطنت خانه
۸	نگهدار یارب بملطفت خویش	بهر هیز ز آسیب چشم بدش
۹	خدایا در آفاق نامی کنش	بتوفیق طاعت گرامی کنش
۱۰	بمقیمش در انصاف تقوی مدار	مرادش بدنیا و عقبی برآر
۱۱	غم از دشمن ناپسندت مباد	ز دوران گیتی گزندت مباد
۱۲	بهشتی درخت آورد چون تو بار	پسر ناجو و پدر نامدار
۱۳	ازان خاندان خیر بیگانه دان	که باشند بدگو و این خاندان
۱۴	ز به دین و دانش ز به عدل	ز به ملک دولت که پائیده با
۱۵	نگنجد کز مه اے حق در قیاس	چه خدمت گزار زبان سپاس
۱۶	خدایا تو این شاه درویش دوست	که آسایش خلق در ظل اوست
۱۷	بے بر سر خلق پائیده دا	بتوفیق طاعت دلش زنده دا
۱۸	برو مند دار از درخت امید	بهرش بنزد درویش بر حمت سفید

(۱۱) بخت

دام از دانش و زنگار کت مباد

باب اول

در عدل و راستی و تدبیر جهان داری

۱	براه تکلف مرو سعید یا	۱	اگر صدق داری بیار و بیا
۲	تو منزل شناسی و شنه راه	۲	تو حق گوئی و خسر و خالق شنو
۳	چه حاجت که نه گری آسمان	۳	بہی زیر پائے قزں و سلطان
۴	مگو پائے عزت بر افلاک	۴	بگو روستے اخلاص مر خاک نہ
۵	بطاعت بندہ چہرہ بر آستان	۵	کہ نیست سر جادہ و رستان
۶	اگر بندہ سر برین در بندہ	۶	کلاہ خداوندی از سر بندہ
۷	چو طاعت کنی لبشابی مپوش	۷	چو درویش مخلص بر آو خروش
۸	بدر گاہ فرماندہ و ذوالجلال	۸	چو درویش پیش تو نگر خیال
۹	کہ پروردگار تو انگر توئی	۹	تو انا و درویش پرورد توئی
۱۰	نہ کشور خدایم نہ فرماندہم	۱۰	یکے از گدایان این در گم
۱۱	چہ بر خیزد از دست کردار من	۱۱	مگر دست لطف شود یا رمن
۱۲	تو بر خیر و نیکی دہم دسترس	۱۲	و گر نہ چہ خیر آید از من بکس
۱۳	و محاکن شب چون گدایان بسوز	۱۳	اگر می کنی پادشاهی بروز
۱۴	کہ بستہ گردن کشان بر درت	۱۴	تو بر آستان عبادت سرت
۱۵	ز سہ بندگان را خداوند گاہ	۱۵	خداوند را بستہ حق گداه

حکایت (۱)

یکے دیدم از عرصہ رودبار ۱ کہ پیش آدم بر پلنگے سوار

چنان بول زان حال برین شست	۲	که ترسیدم پاپه فتن بخت
بشمر کنان دست بر لب گرفت	۳	که سعدی مدار آنچه دیدی شکفت
تو هم گردن از حکم داور پیچ	۴	که گردن نه پیچد ز حکم تو هیچ
چون خسرو بفراوان داور بود	۵	خدایش نگهبان و یاور بود
تجلی است چون دوست از دروا	۶	که در دست دشمن گذارد ترا
ره اینست روان طریقت بتاب	۷	بنه گام و کامیک خواهی بیاب
نصیحت کس سودمند آیدش	۸	که گفتار سعدی پسند آیدش
پند دادن کسری مهر فر را		
شنیدم که در وقت نزع روان	۱	بهر مزچنین گفت نوشیروان
که خاطر نگه دار در خویش باش	۲	نه در بند آسایش خویش باش
نیاساید اندر دیار تو کس	۳	چو آسایش خویش خواهی و بس
نیاید نیز دیک دانای پسند	۴	مشبان خفشت و گرگ در گوشتند
بر و پاس در ویش محتاج دار	۵	که شاه از رعیت بود تا جدار
رعیت چو خجسته سلطان درخت	۶	درخت لایه سپر باشد از بیخ سخت
مکن تا توانی دل خلق ریش	۷	وگر میکنی میکنی بیخ خویش
اگر جاده بایدت مستقیم	۸	ره پارسایان امید است و بیم
طبیعت شود مرد را بخردی	۹	بامید نیکی و بیم بدی

۱۰	که بخشایش آرد بر اُمیدوار	بر امید بخشایش کردگار
۱۱	گزند کسانش نیاید پسند	که ترسد که در ملکش آید گزند
۱۲	گرین هر دو در بادشهر یافتی	در اقلیم ملکش سپه یافتی
۱۳	وگر در شربت دے ایچ نمیست	در آن کشور آسودگی نوبے نیست
۱۴	اگر پاسبندی رضا پیش گیر	وگر یک سواره سیر خوش گیر
۱۵	فراخی دران مرزو کشور مخواه	که دلتنگ بینی رعیت ز شاه
۱۶	ز مشکبر این دلاور ترس	ازان کو ترسد ز داور ترس
۱۷	دگر کشور آبا دبیسند بخواب	که دارد دل ایل کشور خراب
۱۸	خرابی و بدنامی آید ز جور	بر زرگان رسد این سخن بغور
۱۹	رعیت نشاید به بیدار گشت	که مر سلطنت را پناهند و پشت
۲۰	مراعات دهقان کن از بهر خوش	که مزدور خوشدل کند کار بیش
۲۱	مروت نباشد بدی با کسی	کز و نیکوئی دیده باشی بے

پند دادن خسرو شیر و پیر

۱	شنیدم که خسرو شیر و پیر گفت	دران دم که چشمش دیدن بخت
۲	بران باش تا هر چنیت کنی	نظر و صلاح رعیت کنی
۳	میچ اے پسر گردن از عقل ورا	که مردم ز دستت نه چنید پا
۴	گریز رعیت ز بیدادگر	کند نام زشتش بگیتی سحر

۵	بسی بر نیاید که بنیاد خود	۵	بکند آنکه بنهاد بنیاد بد
۶	خرابی کند مرد و شمیر زن	۶	نه چند آنکه دود دل پیر زن
۷	چراغی که بیه زنی بر فروخت	۷	بسی دیده باشی که شمس بخت
۸	از آن بهر دورتر در آفاق کیست	۸	که در ملک دانی با نصاب رست
۹	چون بت رسد زین جهان غریبش	۹	ترحم فرستند بر تریش
۱۰	بدونیک مردم چو بگذرند	۱۰	همان به که نامست به نیک برند
۱۱	خدا ترس را بر رعیت گمار	۱۱	که معمار ملک است پر همزگار
۱۲	بداندیش تست آن و خوشخوار خلق	۱۲	که نفع تو جوید در آزار خلق
۱۳	نمد عامل سفله بر خلق رنج	۱۳	که تدبیر ملک است و تو فیر گنج
۱۴	ریت بدست کسان خطاست	۱۴	که ز دست شان دستا بر خداست
۱۵	نکو تا بر پرورد نه بهی خد بهی	۱۵	چو بد پروری خصم جان خودی
۱۶	مکافات دشمن با لشکرن	۱۶	که بخشش بر آورده باید ز بن
۱۷	مکن صبر بر عامل ظلم دوست	۱۷	چه از فریبی بایدش کند پوست
۱۸	سیر گزگ باید هم اول برید	۱۸	نه چون گوشت دان مردم درید

حکایت ۴

۱	چه خوش گشت یازگان اسیر	۱	چه گردش گرفتند دزدان تبریر
۲	چه مردانگی قید از بهر نان	۲	چه مردان لشکر چه خیل زنان

(۱) نگو داریت نام زنی قبول

(۲) بدندان

(۳) ز سحرش

۳	شهنشہ کہ بازارگان را بخت	در خیر بر شمر لشکر بہ بست
۴	کے آنجا دیگر ہوشمندان روند	چو آوازہ رسم بد بشنوند
۵	اگر بایدت نام نیکے قبول	نکو دار بازارگان و رسول
۶	بزرگان مسافر بجان پرورند	کہ نام نکوئی بحالم ہزند
۷	تبہ گرد آن مملکت غفریب	کز و خاطر آزرده آید غریب
۸	غریب آشنا باش و سیاح دوست	کہ سیاح جلاب نام نکوست
۹	نکو دار ضیف و مسافر عزیز	وز آسیب شان پر حذر باش نیز
۱۰	ز بیگانہ پر ہمیں ز کردن نکوست	کہ دشمن توان بود دزد زنی دوست
۱۱	قدیمان خود را بفراسے قدر	کہ ہرگز نسیب اید ز پروردہ خدر
۱۲	چو خدمت گذار بیت گرد و کن	حق سالیان نفس فراموش کن
۱۳	گر اورا ہرم دست خدمت بست	ترا بر کرم ہچنان دست ہست

حکایت

۱	شنیدم کہ شاپور دم در کشید	چو خسرو بر آتش قلم در کشید
۲	چو شد حالش از بنوائی تباہ	بنشت این حکایت نبردیک شاہ
۳	کہ اے شاہ آفاق گستر بجل	اگر من نماندم تو مانی بفضل
۴	چو بذل تو کردم جوانی خویش	ہنگام پسیری مرا فخر پیش
۵	غریب کہ پڑفتہ باشد سرش	سیا زار و بیرون کن از کشورش

۱۰۰

(۱۰۰)

(۱۰۰)

۴	تو گر خشم بر روی زانی روست	۴	که خود خوب بد دشمنش در وقت
۵	و گر پاری باشد شش ز او بوم	۵	بصغاش مغرست سقلا بوم
۸	همانجا امانش بد تا پچاشت	۸	نشاید بلا بر تنش کس گماشت
۹	که گویند برگشته باد آن زمین	۹	کز مردم آیند بیرون چنین
۱۰	عمل گردی مردم شناس	۱۰	که مغلندر دوز سلطان هراس
۱۱	چو مغل فرورد گردن بدوش	۱۱	ازو بر نیاید دگر جز خروش
۱۲	چو مشرف و دست از امانت بد	۱۲	بباید برو ناظر بر گماشت
۱۳	و را نیز در ساخت با خاطرش	۱۳	ز مشرف عمل برکن و ناظرش
۱۴	خدا ترس باید امانت گذار	۱۴	امین کز تو ترسدا مینش مدار
۱۵	امین باید از داور اندیشه ناک	۱۵	نه از رفیع دیوان و زجر و هلاک
۱۶	و گر بار جا بهش میفرای و قدر	۱۶	که بر خلق کوشد باید او عذر
۱۷	بیشان و بشار و ثاقب نشین	۱۷	که از صدیکه رانه بینی امین
۱۸	دو هجنس دیرینه و هم قلم	۱۸	نباید فرستاد یکجا به هم
۱۹	چه دانی که همدست گردند و یار	۱۹	یکه دزد باشد یکه پرده دار
۲۰	چو دزدان ز هم پاک دارند و بیم	۲۰	رو دزد میان کار و استیلا
۲۱	یکه لاک مغرول کردی ز جا	۲۱	چو چندے برآید به بخشش گناه
۲۲	بر آوردن کام امیدوار	۲۲	به از قید بندی شکستن هزار

نویسنده را اگر مستنون عمل	۲۳	بیفتد نبشرد طناب اکل
بفرمان جهان بر شہ دادگر	۲۴	پدر و ار خشم آورد بر پسر
گمش میزند تا شود در ناگ	۲۵	گمے میکند آتش از دیدہ پاک
چو نرمی کنی خصم گردد لیسر	۲۶	وگر خشم گیری شوند از تو سیر
درشتی و نرمی بہم در بہت	۲۷	چو رگ زن کہ جراح و مرہم بہت
چو اندر خوش خلق و بخشنده باش	۲۸	چو حق بر تو باشد تو بر خلق باش
چو یاد آیدت حمد شاہان پیش	۲۹	ہمین نقش بخوان پس از عہد خویش
یکے نام نیکو بہر داز جهان	۳۰	یکے رسم بد ماند از وجہ و دان
نیاید کس اندر جهان کو بماند	۳۱	مگر آن کز و نام نیکو بماند
مزد آنکہ ماند پس از دئے بجائے	۳۲	پل و مسجد و خوان و مہمانسرایے
ہر آن کو نماید از پیش یادگار	۳۳	درخت و جودش نیاید زیار
و گرفت و آثار خیرش نماید	۳۴	نشاید پس مرگش الحمد خواند
چو خواہی کہ نامت بود در جهان	۳۵	مکن نام نیک بزرگان نہان
ہمین کام و نافر و طرب داشتند	۳۶	باخر برقتند و بگذاشتند
بسمع رضا مشنوا یدایے کس	۳۷	وگر گفت آید بغورش برس
گنہگار را عند زنیان بہنہ	۳۸	چو ز نہار خواہند ز نہار دہ
گر آید گنہگارے اندر پناہ	۳۹	نہ شتر طشت گشتن باؤل گناہ

۴۰	چو بارے بجفتی و نشیند	بدیه گوشمالش بزدان و بند
۴۱	وگر پند و بندش نیاید بکار	درخت خبیث است بخش برار
۴۲	چو خشم آید ت برگناه کس	تا تل کنش در حقوبت بس
۴۳	صواب است پیش از گش بند کرد	که نتوان سر کشته پیوند کرد
۴۴	که سهل است بعل بخشان شکست	شکسته نشاید وگر باره بست
گفتار در صفت و شفقت بر رعیت		
۱	اے حکم شرع آب خوردن خطاست	وگر خون بفتوی بریزی روست
۲	اگر شرع فتوی دهد بر هلاک	آلاتا ننداری ز کشتنش پاک
۳	وگر دانی اندر تبارش کسان	برایشان بخشای راحت بیان
۴	گنه بود مرد دستم گاره پرا	چه تاوان زن و طفل بیچاره پرا
۵	تنت زورمند است و لشکر گران	ولیکن در اقلیم دشمن مران
۶	که وے بر حصار گریز و بلند	رسد کشور وے بیگانه راگزند
۷	نظر کن در احوال زندانیان	که ممکن بود بیگانه در میان
۸	چو بازار گان در دیارت مجرور	بمالش خیانت بود دست برد
۹	ازان پس که بروے بگریزند زار	بهم باز گویند خویش و تبار
۱۰	که مسکین در اقلیم غم غربت مجرور	متاعی کنوز ماند ظالم بصیر
۱۱	که برگشته بادین خیانت پست	که بر مال مردم بیازید دست

(۱) چو خشم آید ت برگناه کس

(۲) اے حکم شرع آب خوردن خطاست

(۳) که برگشته بادین خیانت پست

نیز (۱۱) کر

۱۲	بندیش از ان طفلک بے پدر	وز آه دل درومندش خذر
۱۳	بسا نام نیکوے پنجاه سال	که یک نام زشتش کند پایمال
۱۴	پسندیده کاران جاوید نام	تطاؤل نکردند بر مال عام
۱۵	بر آفاق گمر سر بسریاد شاست	چو مال از تو انگرستان گداست
۱۶	بمرد از تهیدستی آزاد مرد	بتر پهلوی مسکین شکم پر نکرد

حکایت

۱	شدیم که فرماندهی دادگر	قباد اشته هر دو رو آستر
۲	یکے گفتش اے خسرو نیکو	قبائے زدی باے چینی بدوز
۳	بگفت این قدر تر و آسایش است	وزین بگذری زیب آرایش است
۴	نه از بهر آن می رستاغم خراج	که زینت کنم بر خود و تخت تاج
۵	چو همچون زنان حله بر تن کنم	بمردی کجا دفع دشمن کنم
۶	مرا هم ز خد گون آرزو هست	ولیکن خست زین نه تنها مر است
۷	شزائین پیر از بهر شکر بود	نه از بهر آئین وزیر بود
۸	سپاه که خوشدل نباشد ز شاه	ندارد محدود ولایت نگاه
۹	چو دشمن خیر و ستانی برد	بلک باج ده یک چرا میخورد
۱۰	مخالفت خورش بر دستان خراج	چه اقبال بینی دران تخت تلج
۱۱	مروت نباشد بر آقاده زور	برد مرغ دون دانه از پیش مور

باج و ده کتب (۱۳)

۱۲	رغبت در خست اگر پروری	بکام دل دوستان بر خوری
۱۳	به سیر جمی از پنج و بارش مکن	که نادان کنند حیث بر خوشتن
۱۴	کسان بر خورند از جوانی و بخت	که بر زیر دستان بگیرند سخت
۱۵	اگر زیر دست در آید ز پای	حذر کن ز نالیدنش بر خدای
۱۶	چو شاید گرفتن بزمی دیا	به پیکار خوان از مسامی
۱۷	بمردی که ملک بر سر زمین	نیز زد که خونه چکد بر زمین

(۱) پیغمبر

حکایت

۱	شنیدم که جمشید فرخ شربت	بسر چشمه آمد بسنگ نوشت
۲	برین چشمه چون بابی دم زد	برفتند چون چشم بر هم زدند
۳	گرفتند عالم بمردی وزور	ولیکن نبردند با خود بگور
۴	چو بردشمنه باشد دسترس	مرنجانش کوراهمین غصه بس
۵	عدو زنده سرگشته پیرامنت	به از خون او گشته برگردنت

(۲) بر چشمه آب سبزه

حکایت

۱	شنیدم که دارا بفرخ تبار	ز لشکر جدا ماند روز شکار
۲	دوان آمدش گلک بانه پیش	شهنشه بر آورد تغلق ز کیش
۳	کمان کیانی بزه راست کرد	بیکدم وجودش عدم خواست کرد
۴	بصحرادر از دشمنان دار باک	که در خانه باشد گل از خار پاک

۵	بر آورد و چوپان بد دل خروش	که دشمن نیم در پلاکم مکوش
۶	بگفت ای خداوند ایران تور	که چشم باز روزگار تو دور
۷	من آمم که اسپان شه پرورم	بخندمت درین مرغزار اندرم
۸	بلک را دل رفته آمد بجای	بخندید و گفت ای نگو بهید را
۹	ترا یوری کرد فرخ شروش	و گرنه زه آورده بودم بگوش
۱۰	نگهبان مرغی بخندید و گفت	نصیحت ز منعم نشاید نفعت
۱۱	نه تدبیر محمود را به نکوست	که دشمن ندادند شه نشه زدوست
۱۲	چنانست در بهتری شرط رست	که هر کمتر را بدانی که کیست
۱۳	مر بارها دهنه دید	ز خیل و چراگاه سپیده
۱۴	کنونت بهر آدم پیش باز	نمیدانیم از بد اندیش باز
۱۵	تو انم من اے نامور شهر یار	که اسپه برون آرم از صد هزار
۱۶	مرا گله بانی بعقل است و را	تو هم گله خویش داری سپا
۱۷	دران دار ملک ز خلل غم بود	که تدبیر شاه از شبان کم بود
۱۸	چو دارا شنید این نصیحت زمر	نکویش گفت و نکویش کرد
۱۹	همیرفت و میگفت از خود خجل	بباید نوشت این نصیحت بیل
گفتار		
۱	تو که بشنوی ناله داد خواه	بکیوان زده کله خواب گاه

(۱) آدم -

(۲) نیکو -

(۳) تو هم گله خویش داری سپا -

(۴) نیت -

چنان خسپکای فحانت بگوش	۲	اگر دادخواهی برآرد خروش
که نالد ز ظالم که درد و بخت	۳	که هر جور که میکت بجوشت
نه سگ دامن کاروانی دید	۴	که در حقان نادان که سگ پرورید
دلیر آمدی سعدیا در سخن	۵	چو تیغ بدست فتی بکن
بگو آنچه دانی که حق گفت به	۶	نه رشوت ستانی و نه عشوه
طمع بند و دفتر حکمت بشو	۷	طمع بگسل هر چه خواهی بگو
طمع راسه حرفست و هر سه تی	۸	از آن نیست مر مطمان را بهی

(۱) زبان

حکایت

خبر یافت گردنکشی در عراق	۱	که میگفت مسکینه از زیر طاق
تو هم بر درستی امیدوار	۲	پس امید بردار شینان برآر
دل در دمنان برآور ز بند	۳	که هرگز نباشد دولت در دمنان
پیشانی خاطر بر دادخواه	۴	بر اندازد از مملکت پادشاه
تو خفته خنک در حرم نهموز	۵	غریب از برون گو بگر ما بسوز
ستانده داد آن کس خداست	۶	که نتواند از پادشاه دادخواست

حکایت

یکی از بزرگان اهل قمیسه	۱	حکایت کند از ابن عبد العزیز
که بود شش نگین بر انگشتری	۲	فرومانده در قیمتش جوهری

۳	بشب گفتی آن جرم گیتی فروز	دوسے بود از روشنائی چوروز
۴	قطار اور آمد یکے خشک سال	که شد بدریس مایے مردم مال
۵	چو در مردم آن مروت ندید	خود آسوده بودن مروت ندید
۶	چو بیند کس ز هر در کام خلق	گیش بگذر آب نوشین بخلق
۷	بفرمود و بفرود خندش بهیم	که رحم آمدش بر غریب و یتیم
۸	بیک هفت نقدش تباراج داد	بدرویش و مسکین و محتاج داد
۹	قفا و دبر و سینه است گنان	که دیگر بدنت نیاید چنان
۱۰	شنیدم که میگفت و باران دمع	بعارض فرو میدویدش چو شمع
۱۱	که زشتت پیرایه بر شهریار	دل شهرے از ناتوانی فگار
۱۲	مرا شاید انگشتی بے انگین	نشاید دل خلق اندوگین
۱۳	خنک آنکه آسایش مردوزن	گزیند بر آسایش خویشان
۱۴	نکردند رعبت هنر پروران	بشادی خویش از غم دیگران
۱۵	اگر خوش نجسید نلک پر سریر	نه پندارم آسوده چسید فقیر
۱۶	و گر زنده دارد شبی دیر یاز	بجستند مردم آرام و ناز
۱۷	بمحمد الله این سیرت و راه راست	اتا یک ابو بکر بن سعد راست
۱۸	کس از فتنه در پارس دیگر نشاند	نه بیدگر فاسد نموشاند
۱۹	کیه پنج یتیم خوش آمد گوش	که در محله می سودند و خوش

قول

۱	مراحت از زندگی دوش بود	۱	که آن ماهر و کم در آغوش بود
۲	مراور اچودیدم سر از خواب است	۲	بدو گفتم آس سر پیش تو مست
۳	دے نرس از خواب نوشین شو	۳	چه گلین بخند و چو بلبل بگو
۴	چه می خشی آس فتنه روزگار	۴	بیائوئے لعل دوشین بیار
۵	نگه کرد شورده از خواب گفت	۵	مرا فتنه خوالی و گوئی محفت
۶	و آیدم سلطان روشن نفس	۶	نه بستد در فتنه بیدار کس

(۱) از کتب -

حکایت

۱	دراخبار شاهان پیشینه هست	۱	که چون محکمه بر تخت زنگی نشست
۲	بدورانش از کس نیاز زد کس	۲	سبقت برد اگر خود همین بود و بس
۳	چنین گفت یکره بصاحب دے	۳	که عمرم بسر رفت بے حاصلے
۴	چومی بگذرد ملک و جاه و سریر	۴	نبرد از جهان دولت الا فقیر
۵	بخوابم بکنج عبادت نشست	۵	که در یابم این پنجره ز یک هست
۶	چو بشنید انا بے روشن نفس	۶	به تندی بر آشفست کاسه کله بس
۷	طریقت بجز خدمت خلق نیست	۷	به تسبیح و سجاده و دل نیست
۸	تو بر تخت سلطانی نویی باش	۸	با خلاق پاکیزه در ویش باش
۹	صدق واردت میان بسته د	۹	ز طامات و دعوی زبان بسته د

(۲) ز طامات -

قدم باید اندر طریقت نهدم ۱۰ که اصل ندارد دم بے قدم
بر زرگان که نقد صفا داشتند ۱۱ چنین خرقة زیر قیاد داشتند

حکایت

شنیدم که بگریست سلطان روم ۱
که پایا بم از دست دشمن ماند ۲
بے جدم کردم که فرزند من ۳
کنون دشمن بدگر دست یافت ۴
چه تدبیر سازم چه چاره کنم ۵
بر آشفست دانا که این گریه چیست ۶
ولایت چه باشد غم خویش خور ۷
ترا این قدر تابمانی نس است ۸
اگر هو شمنند است و گزینند ۹
مشقت نیز د جهان آشتن ۱۰
تو تدبیر خود کن که آن پر خرد ۱۱
بدین پنجره افاست مناز ۱۲
کردانی از خسروان عجبم ۱۳
که در سخت و ملکش نیامد زوال ۱۴

بر نیک مردی ز اهل علوم
جز این قلعه و شهر با من نماند
پس از من بود سر و پانجم
سر دست مردی جدم بتافت
که از غم نفس رسود جان و تنم
برین عقل و همت باید گریست
که از عمر بهتر شد و بیشتر
چو رفتی جهان جلد دیگر کس است
غم او مخور کو غم خود خور
گرفتن بشمشیر و بگذاشتن
که بعد از تو باشد غم خود خور
بیندیش تدبیر رفتن بساز
که گردن برزیر دستان رستم
نماند بجز ملک ایزد متعال

(۱) غم خود خور

(۲) آن بختیاری - (۳) ایت - (۴) آن بختیاری

(۵) ز غم نیز بدین و خفاک در غم -

۱۶	که گیتی همین جابجایند نیست	۱۶	که اچاودان باندن امید نیست
۱۷	پس ازوے بچندے شود پایمال	۱۷	که اسیم وزیر ماند و گنج و مال
۱۸	و ما دم رسد رحمتش بر روان	۱۸	و دلاش گس که خیرے بماند روان
۱۹	توان گفت با اهل دل کو بماند	۱۹	بزرگی گز و نام نیکو بماند
۲۰	که بشک بر کامرانی خوری	۲۰	اگر عاود خست کرم پروری
۲۱	منازل بمقدار احسان بر بند	۲۱	کرم گن که فردا گردیوان نهند
۲۲	بدرگاه حق نترش پیشتر	۲۲	یکے را که حسن عمل بیشتر
۲۳	نشاید هیچ مزد ناکرده کار	۲۳	یکے باز پس خائن شرمسار
۲۴	تنوع چنین گرم و نان و زنه	۲۴	بهرل تا بدندان برد پشت دست
۲۵	که مستی بود تخم ناکاستن	۲۵	بدانی که غله برداشتن

حکایت

۱	خروشمند موی در اقصا شام	۱	گرفت از جهان گنج غارے مقام
۲	بصبرش دزدان گنج تار یک جا	۲	بگنج قناعت قرو رفت پاک
۳	بزرگان نهادند هم برورش	۳	که در می نیاید بدرها سرش
۴	تمنا کند عارف پاکباز	۴	بدر یوزه از خویشن ترک آذ
۵	چو هر ساعتش نفس گوید	۵	بخواری بگرداندش ده بده
۶	دران مرز کین پیر هشار بود	۶	یکے مرزبان بستمگار بود

(۱) که اچاودان باندن امید نیست (۲) که اسیم وزیر ماند و گنج و مال (۳) و دلاش گس که خیرے بماند روان (۴) بزرگی گز و نام نیکو بماند (۵) اگر عاود خست کرم پروری (۶) کرم گن که فردا گردیوان نهند (۷) یکے را که حسن عمل بیشتر (۸) یکے باز پس خائن شرمسار (۹) بهرل تا بدندان برد پشت دست (۱۰) بدانی که غله برداشتن (۱۱) گرفت از جهان گنج غارے مقام (۱۲) بگنج قناعت قرو رفت پاک (۱۳) که در می نیاید بدرها سرش (۱۴) بدر یوزه از خویشن ترک آذ (۱۵) بخواری بگرداندش ده بده (۱۶) یکے مرزبان بستمگار بود

۷	بہر ناز تو ان را کہ دریافته	۷	بہر پنجگی پنجه بر تافتے
۸	جہان سوز و برحمت و خیرہ کش	۸	ز تلخیصِ رُوبے جہانے تُمُش
۹	گر و ہے بر فتنہ زان ظلم و عار	۹	بہر دند نام بدش در دیار
۱۰	گر و ہے بماندند مسکین و آیش	۱۰	پس چرخہ نفسین گرفتند پیش
۱۱	یہ ظلم جایی کہ گرد و دراز	۱۱	نہ بینی لبِ مردم از خندہ باز
۱۲	بیدارِ شیخ آمدے گاہ گاہ	۱۲	خدا دوست درے نہ کرے نگاہ
۱۳	بلک نوبتے گفتش لے نیکیخت	۱۳	بنفرت ز ماد کش رُوبے سخت
۱۴	مرا با تو دانی سر دوستیت	۱۴	ترا دشمنی با من از بہر حمیت
۱۵	گر فتنم کہ سالارِ کشور نیم	۱۵	بعزت ز درویش کمتر نیم
۱۶	نگویم فضیلتِ نهم بر کسے	۱۶	چنان باش یا من کہ باہر کسے
۱۷	شنید این سخن عابدِ ہوشیار	۱۷	بر آشت گفت لے بلک ہوشیار
۱۸	و خودت پریشانی خلق از دست	۱۸	ندارم پریشانی خلق دوست
۱۹	تو با آنکہ دشمنِ دوستم دشمنی	۱۹	نہ پندار مت دوستدارِ منی
۲۰	گر آفتد ہی دوستی با مننت	۲۰	مکن آنکہ دار و خدا دشمنت
۲۱	خدا دوست را اگر بدتر ندوست	۲۱	نخواہد شدن دشمنِ دوست دوست
۲۲	عجب دارم از خوابانِ سنگدل	۲۲	کہ خلقے نجسند از دستِ گدل
۲۳	آلا کہ ہنر داری و عقل و ہوش	۲۳	بفضل و ترحم میان بند و کوش

نه بینی که چون با هم آیند مورد ۲۲ ز شیران جنگی برآرند شور

گفتار در ترجم نمودن بر زیر بوستان

۱	که بر یک نمط می نماید جهان	۱	همه از در مندی مکن بر کمان
۲	که گرد دست یابد بر آید هیچ	۲	سهر پنج نه نا توان بر پیچ
۳	چو پیر شد ز زنجیر محکم ترست	۳	نه موی نه زابریشه کمترست
۴	که عاجز شوی چون در آئی ز پله	۴	مهر گفتمت پاپه فردم ز جله
۵	خزین نه تنی بر که لشکر برنج	۵	دل دوستان جمع بهتر که گنج
۶	که افتد که در پایش اُفتی بے	۶	میندا ز در پاپے کار کسے
۷	که روزے توانا تر از فے شوی	۷	تحمل کن اے نا توان از قوی
۸	سلامت به تسلیم ولین بهترست	۸	چو بینی که جاہل بکین اندرست
۹	که بازو بے همت به از دست زور	۹	بهمت برآر از شستیزنده شور
۱۰	که دندان ظالم بخوابند کند	۱۰	لب خشک مظلوم را گو بچند
۱۱	چه داند شب پاسبان چون گذشت	۱۱	ببانگ دهل خوابه بیدار گشت
۱۲	نشوز و دش بر بخت ریش	۱۲	خورد کار وای غم بار خویش
۱۳	چو افتاده بینی چسراستی	۱۳	گرفت کمز افتادگان نیستی
۱۴	که مستی بود زین سخن در گذشت	۱۴	برینست بگویم بکے سر گذشت

در کمال

در تفسیر

حکایت

۱	چنان قحط سالے شد اندر عشق	۱	که یاران فراموش کردند عشق
۲	چنان آسمان بر زمین شد بخیل	۲	که لب تر نکردند زرع و بخیل
۳	بخوشید سر چشمه های قدیم	۳	نماند آب جز آب چشم یتیم
۴	نبودے بجز آه بیوه زنے	۴	اگر بر شدے دود از روزنے
۵	پودر ویش بے برگ دیدم خرت	۵	قوی بازوان سست در مانده سخت
۶	نه بر کوه سبزی نه در باغ شمع	۶	نمک بوستان خور و مر دم نمک
۷	دران حال پیش آدم دوستے	۷	ازو مانده بر استخوان پوستے
۸	شگفت آدم کو قوی حال بود	۸	حسد و تدا جاه وزر و مال بود
۹	بدو گفتم آے یار پاکیزه خوسے	۹	چه در ماندگی پشت آدم گوسے
۱۰	بغیر تشنه بر من که عقلت کجاست	۱۰	چو دانی و پرسی سوا لست خطاست
۱۱	نه بینی که سختی بغایت رسید	۱۱	مشقت بحد نهایت رسید
۱۲	نه باران همی آید از آسمان	۱۲	نه بر می زود دود و دمنه یاد خوان
۱۳	بدو گفتم آخر ترا باک نیست	۱۳	گشدر هر جای که تریاک نیست
۱۴	مگر از نیستی دیگرے شد هلاک	۱۴	ترا هست بطراز طوفان چه باک
۱۵	نگه کرد رنجیده در من فقیه	۱۵	نگه کردن عالم اندر سفیه
۱۶	که مردار چه بر ساحلے رفیق	۱۶	نیاساید از دوستان غریق

(۱) اگر چه بکثرت قوی حال بود (۲) مانده بکجاست
(۳) بخت بد - (۴) بخت بد - (۵) بخت بد - (۶) بخت بد - (۷) بخت بد - (۸) بخت بد - (۹) بخت بد - (۱۰) بخت بد - (۱۱) بخت بد - (۱۲) بخت بد - (۱۳) بخت بد - (۱۴) بخت بد - (۱۵) بخت بد - (۱۶) بخت بد

۱۷	من از بینوایانم زوے زرد	غم بینوایان دلم خسته کرد
۱۸	نخواهد که بیند خردمند ریش	نه بر عضو مژدم نه بر عضو خویش
۱۹	بجز اندر چه ز ریش اینم	چو ریش به بینم بلرز دتم
۲۰	عشقتش بود عیش آن تند رست	که باشد به پهلوی بیمار رست
۲۱	یکه را دل از تن درستان منم	چو ریش به بیند بلرز دتم
۲۲	چو بینم که درویش مسکین نخورد	بکام اندرم لقمه زهر است دورد
۲۳	یکه را بر ندان در شش و ستان	کجا ماندش عیش در بوستان

(۱) نخود

(۲) بری

حکایت

۱	شبه دو خلق آتش بر فروخت	شنیدم که بغداد نیی بسوخت
۲	یکه شکر گفت اندران خاک دود	که دکان مارا گزند بپود
۳	جهان دیده گفتش اے بوالهوس	ترا خود غم خویش تن بود و بس
۴	پسندی که شهر بے بسوز و بنار	و گر چه سرایت بود بر کنار
۵	بجز سنگدل که کند معده تنگ	چو بیند کسان بر شکم بسته سنگ
۶	توانم خود آن لقمه چون میخورد	چو بیند که درویش خون میخورد
۷	مگو تند رستت رنجور دار	که می چید از غصه رنجور دار
۸	سبک است پے چو یاروان بمنزل رند	نخسید که و مانند گان دیس راند
۹	دل پادشاهان شود بارکش	چو بیند در گل خیز خازن کش

(۳) سنگدل

۱۰	اگر در سراپای سعادت کس است	ز گفتار سعدیش حرفه لبس است
۱۱	همینست بسند است اگر بشنوی	اگر غار کاری سمن ندر وی
گفتار در عدل و ظلم و مکر و هر کدام		
۱	خبر داری از خسروان عجم	که کردند بر زیر بوستان بستم
۲	نه آن شوکت و پادشاهی ماند	نه آن ظلم بر روی مستانی ماند
۳	خطائے که از دست ظالم رفت	همان ماند و او یا منتظالم رفت
۴	خنگ روز محشر تن داد اگر	که در سایه عرشش دارد مقر
۵	بقوے که نیکی پسند و خداے	و بدخسرو عادل و نیک رایے
۶	چو خواهد که ویران کند عالمے	نهد ملک در پیچ و خالے
۷	سگالند از و نیکمزدان حذر	که خشم خدا نیست بیدادگر
۸	بزرگی از ودان و منت شناس	که نایل شود نعمت ناسپاس
۹	نه خود خوانده در کتاب تحسید	که در شکر نعمت شود بر مزید
۱۰	اگر شکرگوی برین ملک و مال	بمالے و ملکه رسی بے زوال
۱۱	وگر جور در پادشاهی کتی	پس از پادشاهی که الهی گیتی
۱۲	حر است بر پادشاه خواب خوش	چو یارست ضعیف از قوی ارتش
۱۳	میز از رعامے سبک حشر و	که سلطان شایسته است حامی نگه
۱۴	چو بر خاش بیتند و بیداد از	شیلان نیست گرگ است فریاد از

- چو بر خاش بیتند و بیداد از

- میزدان

- چو یارست ضعیف از قوی ارتش

بدانجام رفت و بداندیشه کرد ۱۵ که بازیردستان جفا پیشه کرد
نخواهی که نفرین کنند از پست ۱۶ نگو باش تا بد نگوید کسرت

حکایت

۱	شنیدم که در مرز از باختر	برادر دو بودند از یک پدر
۲	سپه دار و گردنکش و پلتن	نکور و دانا و شمشیر زن
۳	پدر هر دو را ستمگین مر دیافت	طلبگار جولان و نادر دیافت
۴	برفت آن زمین را دو قسمت نهاد	به یک پسر زان نصیب بداد
۵	مبادا که بر یکدگر سر کشند	به یکار شمشیر گین بر کشند
۶	پدر بعد از آن روزگار ستمد	بجان آفرین جان شیرین سپرد
۷	آخبل بگسلاندش طناب ابل	و قاتش فرو بست دست عمل
۸	مقرر شد آن مملکت بر دوشاه	که بجبهه و مر بود گنج و سپاه
۹	بحکم نظر در پی افتاد خویش	گرفتند هر یک یک راه پیش
۱۰	یکه عدل تانام نیکو ببرد	یکه ظلم تانال گرد آورد
۱۱	یکه عاطفت سیرت خویش کرد	درم داد و تیمار درویش کرد
۱۲	بن کرد و نمان و او و شکر نواخت	شب از بهر درویش شجانه ساخت
۱۳	خزاین تهی کرد و بزرگ و جیش	چنان که خلایق بهنگام عیش
۱۴	بگردان شد به بانگ شادی چوید	چو شیر ازور عهد بوبکر عهد

۲۲	نکرد آنچه نیکانش گفتند کن	چو بختش نگون بود در کاف کن
۲۳	تو بر خور که بیداد گر بر خور د	چه گفتند نیکان بران نیکم د
۲۴	که در عدل بود آنچه در ظلم حُبت	گشایش خطا بود و تدبیر است

حکایت

۱	خداوند بستان نگه کرد و دید	یکه بر سر شلخ و بن می برید
۲	نه باسن که با نفس خود می کند	بگفتا گراین مرد بد می کند
۳	ضعیفان میفکن بکتف قوی	نصیحت بی لایست اگر بشنوی
۴	گدائے که پیشیت نیز زد و جے	که فردا بد او بر بد خسر وے
۵	مکن دشمن خویش تن کمترے	چو نهماهی که فردا کوئی مہترے
۶	بگیر و بکین آن گدا دامن	که چون بندر دیر تو این سلطنت
۷	که گر بگفتند دست شوی شمار	مکن نجیب از ناتوانان بدار
۸	بفتادون از دست افتادگان	که ز شمت در چشم آزادگان
۹	بفرز اگلی تاج بردند و تخت	بزرگان روشن دل نیک بخت
۱۰	و گر راست خواهی ز سعدی شنو	بدنباله راستان کج مرد

دین

دود

گفتار در سبکباری اهل فقر

۱	که آیین تراز ملک درویش نیست	که بجا ہے از سلطنت پیش نیست
---	-----------------------------	-----------------------------

۳	اگر لعل کس در نهاد تو نیست	چنین گوهر و سنگ خارا یک است
۴	غلام گفتم که یار شایسته تویی	که نفعت در آهمن و سنگ یوئی
۵	چنین آدمی مرده به ننگ را	که بروی فضیلت بود سنگ را
۶	نه هر آدمی زاده از دود است	که دوز آدمی زاده بد به است
۷	پوست از دود انسان صاحبی	نه انسان که در مردم افتد چو دود
۸	چو انسان نداند بجز خورد و خواب	که آتش فضیلت بود بر دواب
۹	سوار لگون بخت بے راه رو	پیاده بر فتن بر دزو گر و
۱۰	کسی دانه نیکم روی نه کاشت	کزو خرمین کام دل بر داشت
۱۱	نه هرگز شنیدیم در عمر خویش	که بد مرد را نیکی آمد به پیش

حکایت

۱	گراز بے بچا ہے در افتاده بود	که از مہول او شیر نر ماده بود
۲	بداندیش مردم بجز بد ندید	بیفتاد و جان بر تر از خود ندید
۳	بشخص ز فریاد و زاری خفت	یکے بر سرش کوفت سنگی گشت
۴	تو هرگز رسیدی بفریاد کس	که می خواہی امروز فریاد رس
۵	ہنخس نامرد می کاشتی	بین لاجرم برکہ برداشتی
۶	کہ بر جان ریش نہد مرہے	کہ دہما ز ریشیت بنالد ہے
۷	تو مارا ہی چاہ کندی براہ	بسر لاجرم در قنادی بچاہ

۸	دو کس چچ کنند از پیے خاص دعا	یکے نیک محضر دگر رشت نام
۹	یکے تا کند تشنه را تازه طلق	دگر تا بگردن در افتند طلق
۱۰	اگر بد کنی چشم نیکی مدار	که هرگز نیاید دگر انگور بار
۱۱	نه پس دارم اے درخزان کشته جو	که گندم ستانی بوقت درو
۱۲	درخت ز قوم از بجان پروری	میستد از هرگز کز و بر خوری
۱۳	رطب ناور و چوب خرز زهره با	چشم افکنی بر همان چشم دار

حکایت

۱	حکایت کنند از یکے سیکرد	که اکرام حجاج یوسف نکرد
۲	بهرنگ دیوان نگه کردین	که لعلش بیند از خویش هرگز
۳	چو حجت منانده جفا جوے را	بهر خاش در هم کشد روے را
۴	بخندید و بگریست هر دو خداے	عجب ماند سنگین دل تیره راے
۵	چو دیدش که خندید و دیگر گریست	بهر سید کین خنده و گریه صیت
۶	بگفتا همی سرگرم از روزگار	که طفلان بیچاره دارم چهارم
۷	همی خندم از لطف یزدان پاک	که مظلوم فرستم نه ظالم خاک
۸	یکے گفتش اے نامور شهریار	مکن درست ازین پیر دهقان بدار
۹	که خلق بدو تمکین دارند و پیشیت	روانیت غلطه بیگبار گشت
۱۰	بزرگی و عفو و کرم پیشه کن	ز خردان اطفاش اندیشه کن

دکتر نیک بے دست ازین پیر صالح بدار ازین مرد دهقان بدار چه خواهی ازین پیر بس دست دار

۱۱	مگر دشمن خاندانِ خودی	۱۱	که بر خاندانِ پند می بدی
۱۲	هند ار دلهما بدایِ توریش	۱۲	که رو و پسین آیدت خیر پیش
۱۳	تختتِ مظلوم ز آتشِ ترس	۱۳	ز دو و دل صبحگاهش ترس
۱۴	ترشی که پاک اندر و لے شبی	۱۴	بر آرد ز سوز جگر یار بے
۱۵	بسودا چنان بروی افتادند	۱۵	که حجاج را دستِ حجت بست
۱۶	نه ایلیس بد کردنیکی ندید	۱۶	بر پاک نماید ز تخمِ پلید
۱۷	مدر پر و کس بهنگام جنگ	۱۷	که یاسد ترا نیز در پرده ننگ
۱۸	مزن بانگ بر شیر مردان درشت	۱۸	چو باد کون بر نیایی بهشت
۱۹	شنیدم که نشنید و خوش بخت	۱۹	ز فرمان داور که داند گر بخت
۲۰	بزرگ دران فکر آن خفت	۲۰	بخواه اندرش و بد و درویش
۲۱	و سببش برین سیاست فراند	۲۱	عقوبت برو تا قیامت بماند

حکایت

۱	یکه پند میداد فرزندان را	۱	نگهدار پند خردمند را
۲	مکن جور بر خردگان آینه پیر	۲	که یک روزت اُفتد بزرگی ز پیر
۳	مخی ترسی اے اگر گشتناقص خرد	۳	که روزی پلنگیت برهم درو
۴	بخردی دردم زور سر نخیز بود	۴	دل زیر دستانِ زمین رنج بود
۵	بخوردم یک مشت زور آوران	۵	مکردم دگر زور بر لاعبران

گفتار

۱	حرام است بر چشم سالار قوم	اللاتا بغفلت نخسبی که نوم
۲	بترس از زبردستی روزگار	غم زیر دستان بخور زینهار
۳	چو داور کوئے تلخست دفع من	فصلیحت که خالی بود از غرض

حکایت درین معنی

۱	که بیماری رشته کردش چو دوک	یکه را حکایت کنند از ملوک
۲	که می برد بر کتر بنیان حسد	چنانش در انداخت ضعف جسد
۳	چو ضعف آمد از بنیته کتر است	که شاه ارچه بر عرصه نام آور است
۴	که عمر خرداوند جاوید باد	ندیکه زمین ملک بوسه داد
۵	که از یار سایان چنوکے کم است	دین شهرم دوسه مبارک دم است
۶	که مقصود حاصل نشد و نفس	نبردند پیشش مهتات کس
۷	که حجت رسد ز آسمان بزمین	بخوان تا بخواند دعائے برین
۸	بخوانند پیبر مبارک قدم	بفرمود تا هسته ان خدم
۹	که در رشته چون بود غم پای بند	بگفتا دعائے کن اے هو شمند
۱۰	به تندی بر آورد بانگ زلفت	شنید این سخن پیر خم بود کشت
۱۱	بجوشد و بجشایش حق نگر	که حق مهربان است بر دادگر

در چهارمائی شش است

۱۲	دعای منت کے شود سو دند	۱۲	اسیران منعلوم در چاہ و بند
۱۳	تو نا کردہ بر خلق بخشایش	۱۳	کجا بینی از دولت آسایش
۱۴	بہایت عذر خطا خواستن	۱۴	پس از شیخ صلاح دعا خواستن
۱۵	کجا دست گیرد دعای منت	۱۵	دعای ستم دیدگان در پیشت
۱۶	شنید این سخن شهر یا عجم	۱۶	ز خشم و خجالت بر آئیم
۱۷	بر خجید و پس یاد دل خویش گفت	۱۷	چرخ حقست این کہ در دیش گفت
۱۸	بفرمود تا ہر کہ در بند بود	۱۸	بروش کند اندران حال زود
۱۹	جہان دیدہ بعد از دور کعت نماز	۱۹	بداور بر آورد دست نیاز
۲۰	کہ اسے بر فرازند آسمان	۲۰	بجنگش گرفتہ بہ صلحش بیان
۲۱	ولی همچنان بر دعا داشت دست	۲۱	کہ شش سر بر آورد بر پایے جست
۲۲	تو گفتی ز شادی بخوابد پرید	۲۲	چو طائوس چون رشتہ در پاندید
۲۳	بفرمود گنجینہ و گوہر شش	۲۳	فشاندند در پایے وز بر سر شش
۲۴	از انجملہ دامن بیفشاند و گفت	۲۴	حق از بہر باطل نشاید نہفت
۲۵	مرو با سر رشتہ بار دیگر	۲۵	مسدا کہ دیگر زند رشتہ سر
۲۶	چو بارے فتاوی نگہ دار پایے	۲۶	کہ یک بار دیگر تلفزد و زجاے
۲۷	ز سعدی شنو کہین سخن راست	۲۷	نہ ہر بارے افتادہ بر خامست
گفتار		گفتار	
۱		۱	
جہان لے پسر ملک جاوید نیست		ز دنیا و فاداری اُمید نیست	

بہایت
عذر خطا
خواستن

بفرمود
تا ہر کہ
در بند
بود

کہ شش
سر بر
آورد
بر پایے
جست

بفرمود
گنجینہ
و گوہر
شش

۲	سرمه سلیمان علیه السلام	نہ بر باد رفتے سحر گاہ و شام
۳	خجنگ آنکہ یادانش و داورقت	با خسر ندیدی کہ بر باد رفت
۴	کہ در بند آسایش خلق بود	کسے زمین میان گوئے دولت بود
۵	نہ گرد آوریدند و بگذاشتند	بکار آمد آنہا کہ برداشتند

حکایت

۱	سپہ تاخت بردوزگار ش اہل	شنیدم کہ در مصر سیب اہل
۲	چو خور زرد و شد پس غاند زرد	جانش بر تخت از رخ و لفرور
۳	کہ در طب ندیدند دارو سے موت	گزیدند فرزا نگان دست فوت
۴	بجزر ملک فرماندہ لایزال	ہمہ تخت و ملکہ پذیرد زوال
۵	شنیدم کہ میگفت در زیر لب	چو نزدیک شد روز عمرش شب
۶	چو حال یمن بود چیزے نبود	کہ در مصر چون من غریبے نبود
۷	بر فقم چو بیچارگان از سرش	جہان گرد گردم خوردم برش
۸	جہان از پیے خویشتن گرد کرد	پستہ دیدہ رائے کہ بخشید خورد
۹	کہ ہرچہ از تو ماند در نیست و ہم	درین کوشش تا با تو ماند مقیم
۱۰	یکے دست کوتاہ و دیگر دراز	کنہ خواجہ بر بستر جان گداز
۱۱	کہ دہشت زبانش ز گفتن بہت	دران دم ترا می نماید بہت
	دگر دست کوتہ کن از ظلم و آذ	کہ دستے بخود و کرم کن و راز

لغت
پہنجان
لغت
نہ اچھا

۱۳	مکوننت که دستت غارے بکن	وگر کے برآری تو دست از کفن
۱۴	بتابد بے ماه و پروین و پور	که سر بر نداری ز بالین گو

حکایت

۱	قول ارسلان قلعه سخت داشت	که گردن بالونند بر می فراشت
۲	نه اندیشه از کس نه حاجت بپنج	پوز لغت عروسان تیش پنج پنج
۳	چنان نادر افتاد در روضه	که بر لاجوردی طبق میخند
۴	شنیدم که مردی مبارک حضور	بنزد یک شاه آمد از راه دور
۵	حقایق مشافسه جهان دیده	هنرمند سے آفاق گردیده
۶	بخندید کین قلعه خرم است	ولیکن نپندار مش محکم است
۷	نه پیش از تو گردن کیشان داشتند	دے چند بودند و بگذاشتند
۸	نه بعد از تو شاهان دیگر بر بند	درخت امید تر ابر خورند
۹	ز دیوان و ملک پدیر یاد کن	دل از بند اندیشه آزاد کن
۱۰	چنان روزگارش بکنجه نشاند	که بر یک پیشکش تصرف نماند
۱۱	چو نو میدماند از همه چیز و کس	امیدش لفضل خدا ماند بوس
۱۲	بر مرد و هشیار دنیا خس است	که هر مرد سے جاسے دیگر کس است

حکایت

۱	چنین گفت شوریده در عجم	بگری که اسے دولت ملک بستم
---	------------------------	---------------------------

۱۰۱۰

۲	اگر ملک برجم باندے و بخت	۲	ترا کے میتر شدے تاج تخت
۳	اگر گنج قارون بدست آوری	۳	خاندگر آنچہ بخشی بری

حکایت

۱	چو الپ ارسلان جان بجا بخش داد	۱	پسر تاج شاہی بسر برنساد
۲	بہ تربت سپردندش از تاج گاہ	۲	نہ جائے شستن نہ آماج گاہ
۳	چنین گفت دیوانہ ہوشیار	۳	جو دیدش پسر روزہ دیگر سوار
۴	زہے ملک دوران سرور شیب	۴	پدر رفت و پاسے پسر در کعب
۵	چنین است گردیدن روزگار	۵	سنگ سیر بد عہد تاپا پیدار
۶	چو دیرینہ روزے سر آرد عہد	۶	جوان دوکتے سر بر آرد ز مہد
۷	منہ پر جان دل کہ بیگانہ است	۷	چو مضرب کہ ہر روز در خانہ است
۸	نہ لائق بود عیش بادلیہ	۸	کہ ہر بادادش بود شوہرے
۹	نکوئی کن سال چون دہ سرت	۹	کہ سال دگر دیگرے دہ خدات
۱۰	کسے را کہ گنج است و فرمان جیش	۱۰	جہانداری و شوکت و کام عیش
۱۱	گرش میرت خوب و زیبا بود	۱۱	ہمہ وقت عیشش مہیبا بود
۱۲	دگر روز مسندی کند بر فقیر	۱۲	ہمیں پنجر وزشش بود دواز و گیر
۱۳	چو فرعون کہ ترک تباہی نکرد	۱۳	بجز تائب گورش ہی نکرد

دلت زہے دولت و ملک سرور شیب۔

حکایت

۱	گرفتے خر و ستانی پر زور	۱	بزرگے جفا پیشہ در حد غور
۲	بروزے دو مسکین شدند تے تلف	۲	خران زیر بار گران بے تلف
۳	بہند بردل تنگ درویش بار	۳	چونم کسند برفلہ را روزگار
۴	کند خاک و خاشاک بر بام پست	۴	چو بام بلندش بود خود پرست
۵	برون رفت بیدادگر شریار	۵	شنیدم کہ بارے بعزم شکار
۶	شیش در گرفت از حشم دور ماند	۶	نگاہ بد بینال صیدے براند
۷	بنیداخت ناکام شب دروہر	۷	بہتہ انداشت روعے رہے
۸	توانا دزور آورد بار بر	۸	خرے دید پوسندہ و کارگر
۹	چنان نیز دیش کا ستخوان می شکست	۹	یکے مرد گردا ستخوانے بدست
۱۰	ز حد رفت جورت برین ہیزمان	۱۰	شنشہ بر آشت گفت ای جوان
۱۱	بر اقادہ زور آز مائی کن	۱۱	چو زور آوری خود نمائی کن
۱۲	یکے بانگ بر پادشہ زد بہ قول	۱۲	پسندش نیامد فرومایہ قول
۱۳	برو چون ندانی پس کار خویش	۱۳	کہ بہودہ نگرتم این کار پیش
۱۴	چو دایینی از مصلحت دور نیست	۱۴	بساکس کہ پیش تو معذور نیست
۱۵	بلغتا بگو تا چہ بسینی صواب	۱۵	بلکہ را درشت آماز و خطا
۱۶	نہستی ہما تاکہ دیوانہ	۱۶	کہ پندارم از عقل بیگانہ

دل

سوز

پیاپی

بیشاد

نوٹ (۱) شنیدم کہ از بادشاہان غور چہ یکے بادشہ خر گرفتے بروز

۱۷	بخندید گایے ترک نادان خموش	۱۷	مگر حال حضرت نیامد بگوش
۱۸	نه دیوانه خواند کس اورانه مست	۱۸	چرا کشتی ناتوانان شکست
۱۹	جهان جوئے گفت ای ستمکار	۱۹	چه دانی که حضرت آں برای چه کرد
۲۰	دران بحر مرده جفا پیشه بود	۲۰	که دلهما از بحر اندیشه بود
۲۱	چرا زکر و دایر او پیر خروش	۲۱	جهان ز دستش چو دریا جوش
۲۲	پس آن راز بهر مصالح شکست	۲۲	که سالار ظالم نگیرد دست
۲۳	شکسته متاعی که در جزیرت	۲۳	ازان به که در دست دشمن دست
۲۴	بخندید و بهقان روشن ضمیر	۲۴	که پس حق بدست منت لے امیر
۲۵	نه از جمل می بشکنم پاپے خمر	۲۵	که از جور سلطان بهیاد گر
۲۶	خراین جای که لنگ و بیمار کش	۲۶	ازان به که پیش ملک بار کش
۲۷	تو آن را نگوئی که کشتی گرفت	۲۷	که چون تا ابد نام زشتی گرفت
۲۸	تفکر چنان ملک و دولت که ماند	۲۸	که شمعیت بر و تا قیامت ماند
۲۹	ستمگر جفا بر تن خویش کرد	۲۹	نه بر زیر دستان درویش کرد
۳۰	که فردا دران محفل نام و ننگ	۳۰	بگیرد گریبان دریش بچنگ
۳۱	بند بار آواز بر گردنش	۳۱	نیار دس از عار بر گردنش
۳۲	گرفتم که خبر بارش اکنون کشد	۳۲	دران روز بار خزان چون کشد
۳۳	گر انصاف پرستی بد اختر کس است	۳۳	که در راحتش ریخ دیگر کس است

ملک
دکتر یاد
عالمه خورشید

گمبدر

بنامه که در کجاست
بسم الله الرحمن الرحیم
بسم الله الرحمن الرحیم

۳۲	که شادیش در رخ مردم بود	۳۲	همین بجز و زش تقسم بود
۳۵	که خستند از مردم آزرده دل	۳۵	اگر بر نه خیزد به آن مرده دل
۳۶	به بخت اسب سر بر بند زین خفت	۳۶	نه این جمله بشتید و چیز نگفت
۳۷	ز سودا و اندیشه خواش نبود	۳۷	همه شب ز بیداری اختر شمرد
۳۸	پریشانی شب فراسوش کرد	۳۸	چو آواز مرغ سحر گوش کرد
۳۹	سحر که بخت اسب بشناختند	۳۹	سواران همه شب بزرگ ناختند
۴۰	پیاده دویدند بیکر سپاه	۴۰	دران عرصه بر اسب دیدند شاه
۴۱	چو دریاشد از موج لشکر زمین	۴۱	بخدمت نهادند سر بر زمین
۴۲	بخوردند و مجلس بیاراستند	۴۲	بزرگان تشستند و خوان خوانند
۴۳	ز دهقان دو شینه یاد آمدش	۴۳	چو شور و طرب در نهاد آمدش
۴۴	بخواری فکندند در پای خفت	۴۴	بفرمود خستند و بستند سخت
۴۵	ندانست بیچاره روستی گریز	۴۵	سینه دل بر آه بخت شمشیر تیز
۴۶	بگفت آنچه گردید در خاطرش	۴۶	شمر دان دم از زندگی آخرش
۴۷	قلم راز بانس روان تر بود	۴۷	نه بینی که چون کار و بر سر بود
۴۸	به بیای کی او تیر و ترکش بر خیت	۴۸	چو دانست که خصم نتوان گریخت
۴۹	نشاید شب گور در خانه خفت	۴۹	سر نا امید ی بر آورد و گفت
۵۰	همه عالم آواره جور شست	۵۰	ز نامهربانی که در دور شست

در کورده محاسن خفت

۵۱	نه من کردم از دست بخت نگیرد	که خلق ز خلق یک گشته گیر
۵۲	عجب که منت بر دل آمد و رفت	بکش گر توانی همه خلق گشت
۵۳	و گزشت آمد نگویش ز من	با نصاف پنج نگویش بکن
۵۴	ترا چاره از ظلم برگشتن است	نه بیچاره بیگنه گشتن است
۵۵	چو سیداد کردی تو فتح مدار	که نامت به نیکی رود در دیار
۵۶	ندانم که چون خسپدت دیدگان	نه خفته ز دستت سجدیدگان
۵۷	بدان که ستوده شود پادشاه	که خلقش ستایت در بارگاه
۵۸	چه سود آفرین بر سر آنجن	پس چرخ لقرین کنان پرزن
۵۹	گرفت این سخن شاه ظالم بگوش	ز سر مشی غفلت آمد بهوش
۶۰	دران ده که طالع نمودش بهی	دهی را بخشید به ماند بهی
۶۱	بیاموزی از عالمان عقل و فقه	نه چند آنکه از جاهل عیب جوئے
۶۲	ز دشمن شنو سیرت خود که دوست	هر آنچه از تو آید بچشمش نگوست
۶۳	ستایش سرایان نه یار تو اند	ملاست کنان دوستدار تو اند
۶۴	ترش روی بهتر کند سرزنش	که یاران خوش طبع شیرینش
۶۵	ازین نصیحت نگوید گزشت	و گر عاقل یک اشارت بگشت
حکایت درویش صادق با پادشاه بیدادگر		
۱	شنیدم که از نیکم دے فقیر	دل آزرده شد پادشاه بے کبیر

۲	مگر بربان نش حقے رفت برود	۲	ز گردنکشی برودے آشفته بود
۳	بزدان فرستادش از بارگاه	۳	که زور آزمایست بازو شاه
۴	دیاران یکے گفتش اندر نفست	۴	مصلح بنود این سخن گفت گفت
۵	رسانیدن امر حق طاعت است	۵	ز زندان نترسم که یکساعت است
۶	همان دم که در خفیه این راز رفت	۶	حکایت بگوشش ملک باز رفت
۷	بخشد بد کو طریق پیوده برود	۷	ندانم که خواهد دران جیس مرد
۸	غلامی بدرویش برد این پیام	۸	بگفتا بخسرو گویا اے غلام
۹	که دنیا همین ساعتی پیش نیست	۹	مرا با رغم بردل ریش نیست
۱۰	نه گردستگیری کنی خسترم	۱۰	نه گرسه بری در دل آید غم
۱۱	ترا اگر سپاه هست و فرمان رنج	۱۱	مرا اگر عیال است و حرمان رنج
۱۲	بدرواز و مرگ چون در شویم	۱۲	بیک هفته با هم برابر شویم
۱۳	نمونه دل برین دولت پیخ روز	۱۳	تن خویشتن را با آتش مسوز
۱۴	نه پیش از تو پیش از تو انداختند	۱۴	به بید او کردن جهان سوختند
۱۵	چنان زی که ذکر تجسین کنند	۱۵	چو مردی نه برگور نفرین کنند
۱۶	نیاید برسم بد آئین نهاد	۱۶	که گویند لعنت بران کین نهاد
۱۷	و گر بر سر آید خداوند زور	۱۷	نه زیرش کند عاقبت خاک گور
۱۸	بفرمود و لشک روے از جفا	۱۸	که بیرون کنندش زبان از قفا

چنیں گفت مرد حقالت شناس	ازین ہم کہ گفتی ندارم ہراس
من از بے زبانی ندارم غے	کہ دامنہ کہ ناگفتہ داند ہے
اگر بیوائی برم درستم	اگر م عاقبت خیر باشد چه غم
عروسی بود نو بہت ماممت	اگر تہ نیکو روزی بود عاقبت

حکایت زور آزمای تنگدست

یکے مشت زن بخت روزی شدت	۱	نہ اسب شامش مہیا نہ چاشت
ز جو بہ شکم گل کشید بہ پشت	۲	کہ روزی محالست خوردن پشت
مدام از پریشانی روزگار	۳	دلش محنت آلود و تن سوگوار
گش جنگ با عالم خیرہ کش	۴	کہ از بخت شوریدہ پولش ترش
کہ از دیدن عیش بیش خلق	۵	فرو میشدے آب تلخش بخلق
کہ از کار آشفتہ بگریستے	۶	کہ کس دید ازین صعب تر بچستے
کساں شد نہوشد و مرغ و برہ	۷	مار و بے ناں می نہ بیند ترہ
گر انصاف پرستی نہ نیکو ستاین	۸	بر ہنہ من و گر بہ را پو ستیں
در بلخ ار فلک شیوہ ساختے	۹	کہ گنجے بدست من انداختے
مگر روزگار سے ہوس راندے	۱۰	ز خود گرد محنت بیفشان دے
شنیدم کہ روزے زینے بکافت	۱۱	عظام ز خندان پوشیدہ یافت

۱۲	بناک اندرش عقد بگینختہ	۱۲	گہر ہائے دندان فرو ریختہ
۱۳	وہاں سبزیاں بند میگفت دراز	۱۳	کہ اسے خواجہ باینوائی بساز
۱۴	چو اینست حال دہن زیر گل	۱۴	شکر خورده انگاری خون دل
۱۵	غم از گردش روز گاراں ملار	۱۵	کہ بیجا بگردو بے روزگار
۱۶	بہاں لحظہ کیں خاطرش روکواد	۱۶	غم از خاطرش رخت یکسو نہاد
۱۷	کہ اسے نفس بے دیندیش	۱۷	بگش یار تیمار خود را بگش
۱۸	اگر بندہ بار بر سر بند	۱۸	وگرہ سر باوج فلک بر بند
۱۹	دراں دم کہ حالش دگرگون شود	۱۹	برگ از سرش ہر دو سیرول شود
۲۰	غم و شلوانی نمائد و لیک	۲۰	جزا بے عمل ماند و نام فیک
۲۱	کرم پائے وارد نہ دیہم و تخت	۲۱	پیدہ کرتو ایں ماندے نیکیخت
۲۲	مکن تکیہ بر ملک و جاہ و چشم	۲۲	کہ پیش از تو بود است بعد از تو غم
۲۳	زرافشاں چو دنیا بخواہی گذاشت	۲۳	کہ سعدی زرافشاں گذر نہ داشت

حکایت در اغماض از پند تایل و اعراض از صتا جمل

۱	حکایت کنند از جفا گسترے	۱	کہ فرمائی داشت بر کشورے
۲	در ایام اور در مردم پوشام	۲	شب از بیم او خواب سر دم حرام
۳	ہمہ روز نیگاں از و در بلا	۳	شب دست پاکاں از و بر دعا

۴	گرد ہے پر شمع آں روزگار	۴	زدست ستمگر گریستن زار
۵	کہ اسے پیر دانائے فرخنده راعے	۵	بگو ایس جوان را بترس از خدایے
۶	بگفتار بیخ آمد نام دوست	۶	کہ ہر کس نہ در غور پیغام دوست
۷	کسیے را کہ بینی ز حق بر گراں	۷	منہ باوے ایچو اجہ حق در میاں
۸	حقت گفتم آے خسرو نیکو آے	۸	تو اں گفت حق بیش مر و خداے
۹	بر مرد نادان نریزم شکووم	۹	کہ ضائع گنم تو در شورہ جووم
۱۰	چو دروے نگیرد وعدہ و دانگد م	۱۰	بر خشد بجان و بر بخت اند م
۱۱	ترا عادت اسے پادشہ حق ربیت	۱۱	دل مود حق گوے ازینا قویست
۱۲	تکلیں خصالتے دارد اسے نیکوخت	۱۲	کہ در موم گیر دندہ در سنگ سخت
۱۳	عجب نیست گر ظالم از من بجان	۱۳	بر بخد کہ زرد است و سن پاسبان
۱۴	تو ہم پاسبانی بالنصاف و دواو	۱۴	کہ حفظ خدا پاسبان تو باد
۱۵	ترانیت منت ز روے قیاس	۱۵	خداوند را فضل و منت شائس
۱۶	کہ در کار خیرت بخد مت بداشت	۱۶	نہ چوں دیگر انت مختل گذشت
۱۷	ہمہ کس بمیدان کوشش درند	۱۷	دے گوے بخشش نہ ہر کس ہرند
۱۸	تو حاصل نکر دی بگو بخشش بہشت	۱۸	خدا در تو جوے ہستی بہرشت
۱۹	دلت روشن و وقت مجموع باد	۱۹	قدم ثابت و پلہ مرفوع باد
۲۰	حیات خوش و رفتنت بر صواب	۲۰	عبادت قبول و دعائے تجاب

للاذیت با صفت کس علم کرنا کجا نہ نام

تو ہم پاسبان

گفتار دین معنی که تا کار بتدبیر بر آید جنگ کردن پید

۱	همی تا بر آید بتدبیر کار	۱	مدارای دشمن به از کار زار
۲	چون توان عدو را بقوت شکست	۲	ب نعمت ببا پد در وقت نهایت
۳	گر اندیشه باشد ز خفمت گزند	۳	بتغوی بخشش ز بانفش ببند
۴	عدو را بجای خشک ز بریز	۴	که احسان کند کند دندان نیز
۵	بتدبیر شاید جهاں خور دلوں	۵	چو دست نشاید نزدیک بپوس
۶	بتدبیر رستم در آید به بند	۶	که اسفند یارش بخت از کند
۷	عدو را فرصت تو اس کند پوست	۷	پس اورا چهاں کن بدلا که دست
۸	خدر کن ز پیکار کمتر کس	۸	که از قطره سیلاب دیدم لب
۹	مزن تا توانی برابر و گیر	۹	که دشمن اگر چه ز بول دوست به
۱۰	بود دشمنش تازه و دوستش	۱۰	کسے کش بود دشمن از دوست پیش
۱۱	مزن با سپاه ز خود بیشتر	۱۱	که نتوان زد انگشت بر نیشتن
۱۲	و گر ز تو اتا تری در بند	۱۲	نه مرد لیت بر ناتوان زور مرد
۱۳	اگر سیل زوری و گر شیر جنگ	۱۳	بزدیک من صلح بهتر ز جنگ
۱۴	چو دوست از همه حیثه درست	۱۴	حلاکت برون بشتی دست
۱۵	اگر صلح خواهد عدو سر بیج	۱۵	و گر جنگ جو بدعتاں بر پیج

بخت و بدبختی

۱۶	ترا قدر و سبیت شود یک هزار	که گروے به بند دور کارزار
۱۷	نخواهد بخشش از تو داد و حساب	دراو پایی جنگ آرد دور رکاب
۱۸	که بر کینه در مهر بانی خطاست	تو هم جنگ در باش چون فتنه خاست
۱۹	فزون گرددش که و گردن کشی	چو با سفله گوی بلطف و خوشی
۲۰	نباید که پر فاش جوئی و گری	چو دشمن لعز اندر آمد نه در
۲۱	بختشای و از مکرش اندیش کن	چو ز بهار خواهد که پیشه کن
۲۲	که کار آرد موده بود سال خورد	ز تدبیر سپهر کن بر مگر و
۲۳	جوانان بشمشیر و پیران بر آه	در آرد بنیاد و در ویش زیاده
۲۴	چه دانی که ایشال که یا بدختر	بندیش در قلب پیچا سفت
۲۵	به تنه ماده جان شیرین بسا	چو بینی که لشکر به پشت داد
۲۶	و گرد میان لبس دشمن به پوشش	اگر بر کشاری بر فتن بکوشش
۲۷	چو شب شد در اقلیم دشمن بایست	اگر خود پیازی و دشمن دولیت
۲۸	چو با قصد بشوکت بدر زد زین	شب پیره پنج سوار از کمین
۲۹	هزار کن نخست از کمین گاهها	چه خواری بریدن لبش راهها
۳۰	بماند زن خیمه در جایگاه	میان دولشکر چو یک روزه راه
۳۱	در افراسیابست مغزش بر آرد	که او پیش دستی کند غم مدار
۳۲	سیر پنجیز در مندش نماند	میان دولشکر چو یک روزه ماند

۳۳	که نادان ستم کرد و خویشتن	تو آسوده بر لشکر مانده زدن
۳۴	که بازش نیاید جراحات بهم	چو دشمن گندمی میفکن عسکم
۳۵	نباید که دور افتی از یاد و راں	بسی در قفسه هر زمیت مراں
۳۶	بگیرند گردت بزدلین و تیغ	هوا بسنی از گرد و یخچا چو سیغ
۳۷	که خالی بماند پس پشت شاه	بد نیال غارت نماند سپاه
۳۸	پیر از جنگ در حلقه کارزار	سپه را گمبانی شهر یار

گفتار در نواختن شکر یاں

۱	بباید بمقدار شش اندر فرود	دلداد که بارے شهتور نمود
۲	ندارد در پیکار یا جو ج باک	که بار در دل زند بر هلاک
۳	که در حالت سختی آید بکار	سپه را در آسودگی خوش بدار
۴	نه آنکه که دشمن فرو کوفت کوس	کتوش دست مردان جنگی بیوس
۵	کجا دل زند روزی بجا بمرگ	سپاهی که کارش نباشد بمرگ
۶	بلشکر نگهدار و لشکر بهال	نواحی ملک از کف بد سگال
۷	چو لشکر دل آسوده باشند بمر	ملک را بگو دیر عدد دست چیر
۸	نه انصاف باشد که سختی برود	بهمای سر خویشتن می خورد
۹	در یغ آیدش دست بردن تیغ	چو دارند گنج از سپاهی در یغ

چو مردی گن در صف کارزار	۱۰	چو دستش جی باشد و کارزار
گفتار در فضیلت راستی و تدبیر پیران		
بہ پیکار دشمن دلیران فرست	۱	ہزیران بنیاد و شیران فرست
بہ راسہ جہاں دیدگان کارکن	۲	کہ صید از مود است گر گن
مترس از جوانان شمشیر زن	۳	خدر کن ز پیران بسیار فن
جوانان بیل افکن شیرگیر	۴	ندانند دستان روباه پیہ
خردمند باشد جہاندیدہ مرد	۵	کہ بسیار گرم از مود است سرو
جوانان شایستہ و بخت ور	۶	ز گفتار پیران نہ سمجند سر
گرت مملکت باید آراستہ	۷	مدہ کار معظم بنو خاستہ
سپہ را کن پیشرو و جز کے	۸	کہ در جنگما بودہ باشد بے
نقاد سنگ صید رواز پلنگ	۹	ز رویہ ز مد شیرنا دیدہ جنگ
چو پروردہ باشد پسر در شکار	۱۰	نترسد چو پیش آیدش کارزار
ابگشتی و نخم و آماج و گوے	۱۱	دلاور شود مرد پر خاش جوے
بگر ماہ پروردہ عیش و تاز	۱۲	بترسد چو بنید در جنگ یاز
دو مردش نشانہ پشت زیں	۱۳	بودش زند کو دے بر زمین
یکے را کہ دیدی تو در جنگ پشت	۱۴	بکش گرد و در صفا کش نکشت
حکایت		

کہ در گفتار حق و در دنگ

کہ ماہ پروردہ عیش و تاز

۱ چو خوش گفت گر گیس بفرزند خویش	۱ چو قربان بیکار بربست و کیش
۲ که گر چو زن حبس خواهی گریز	۲ سر و آب روان جنگی مریز
۳ سوارے که بنمود در جنگ پشت	۳ نه خود را که نام آوراں را بکشت
۴ شهزاد بنیاید مگر زان دو یار	۴ که آفتند در حلقه کارزار
۵ دو بهمنس و هم سفره و هم زبان	۵ بگو شدند در قلب پیکر بجایان
۶ که تنگ آیدش رفتن از پیش تیر	۶ برادر بچنگال دشمن اسیر
چو بینی که یار را نباشد یار	۷ بهر میت بجای غنیمت بشمار
گفتار در فضیلت قلزمین و شمشیر زن	
۱ دو تن پرورای شاه کشور کشاف	۱ ایله اهل رزم و دیگر اهل راه
۲ ز نام آوراں گوے دولت برد	۲ که دانا و شمشیر زن پرورد
۳ هر آن کو قلم را نور زید و تیغ	۳ بر و گریه و گمراهی در رنج
۴ قلزمین گندار و شمشیر زن	۴ نه مضرب که مردی بنیاید زن
۵ نه مردیست دشمن و در اسباب جنگ	۵ تو بدوشش ساقی و آواز جنگ
۶ لب اهل دولت بازی نشست	۶ که دولت بر نقش بازی زدست
گفتار در آداب حرب	
۱ نگویم ز جنگ بد اندیش ترس	۱ که در حالت صلح زویش ترس
۲ لب اکس بر وز آیت صلح خواند	۲ چو شب بخوابد بر رخفته راند

زهره پوشش خپند مرد افغان	۳	کلب تر بود خواب گاه زنان
بجیمه درون مرد و شمشیر زن	۴	بر سینه خپد چو در خانه زن
بها پد نهان جنگ اساختن	۵	که دشمن نهان آورد تا فتن
حذر کار مردان کار آگاه است	۶	بزرگ سدر و بین لشکر گاه است
گفتار در معامله با دشمنان		
میان دو بدخواه کوتاه دست	۱	نه فرزانگی باشد ایمین نشست
که گریه دو با هم سگال دراز	۲	شود دست کوتاه ایمین دراز
یکه را به نیرنگ مشغول دار	۳	دیگر را بر آورز بهستی دمار
اگر دشمن پیش گیر و ستیز	۴	بیشتر تدبیر خویش بریز
بر و دوستی گیر با دشمنش	۵	که زندان شود پیرین بتش
چو در لشکر دشمن آفتد خلاف	۶	تو بگذار شمشیر خود در خلاف
چو گرگان پسندند با هم گزند	۷	بر آساید اندر میان گوسپند
چو دشمن بد دشمن شود مشتعل	۸	تو با دوست نبشیش با آرام دل
گفتار در ملاطفت با دشمنان پنایر احتیاط		
چو شمشیر پیکار بر داشتی	۱	نگهدار پنهان بره اشتی
که کشور کشایان بر خوف شکات	۲	نهان صانع جویند و پید امضان
دل مرد میباید نهانی بجوے	۳	که باشد که در پایت آفتد چو گوے

چو سالارے از دشمن آفتند بچنگ	۳	بکشتن درش کرد باید درنگ
که آفتند کزین نیمه هم سرورے	۵	بماند گرفتار در چینه رے
اگر گشتی این بندی ریش را	۶	نه بینی وگر بندی خویش را
نترسد که دورانش بندی کند	۷	که بر بندیاں زور بندی کند
کسے بندیاں را شود دستگیر	۸	که خود بودہ باشد بہ بندے اسیر
اگر بر بند بر خطت سرورے	۹	چونیکش بداری بنهد دیگرے
وگر خفیه یک دل بدست آوری	۱۰	ازاں بہ کہ صدرہ شیخوں بری

گفتار در جز کردن از اقرباے دشمن کہ بکروست کہ نند

گرت خویش دشمن شود و دستدار	۱	ز تلبیس این مشوز نیہار
کہ گرد درونش بکین توریش	۲	چو یاد آیدش مہر پیوند خویش
بداندیش را لفظ شیرین بسین	۳	کہ ممکن بود ہر درانگبیس
کسے جاں از آسیب دشمن جبرد	۴	کہ مرد و ستاں را بدشمن شمرد
نگہدار داک شوخ در کیسہ دُر	۵	کہ داند ہمہ خلق را کیسہ بُر
سپاہی کہ عاصی شود از اسیر	۶	و راتاوانی بخد متگیس
ندانست سالار خود را سپاس	۷	تراہم نداند ز عذرش ہر اس
بسوگند و عہد استوارش عار	۸	نگہبان پنہاں برد برگار

بہ

لہ از دشمن سے

۹	نواختموز را رسیان کن در روز	۹	نه بگسل که دیگر نه پیش باز
۱۰	چو اقلیم دشمن بچنگ و حصار	۱۰	گرفتی بزند اینانش سپار
۱۱	که بنده می چو دندان بخون در برد	۱۱	ز حلقوم بیدار اگر خون خورد
۱۲	چو برکنده می از دست دشمن حصار	۱۲	رخیت بسا ما تر از دس بدار
۱۳	که گر بار کوبد در کارزار	۱۳	بر آرد عام از دماغش و مار
۱۴	و گر شهریان را رسانی گزند	۱۴	در شهر بر رگ و پشه دشمن بند
۱۵	مگو دشمن تیغ زن بر در است	۱۵	که همباز دشمن بشهر اندر است
۱۶	بندیر جنگ بداندیش کوش	۱۶	مصالح ببندیش و نیت پوش
۱۷	منه در میان باز با هر کس	۱۷	که حاموس هم کاسه دیدم بپس
۱۸	سکندر که با سرقیاں حرب داشت	۱۸	در خیمه گویند در ضرب داشت
۱۹	چو بن بر او کشتاں خواست شد	۱۹	چپ آوانه افکند و اندر است شد
۲۰	اگر جز تو داند که عزم تو چیست	۲۰	بریں راسه و دانش بیاید گریست
۲۱	که مکن نه پرخاش و کیس آوری	۲۱	که عالم بندیر نگین آوری
۲۲	چو کاره بر آید بلطف و خوشی	۲۲	چه حاجت به شندی و گردنکشی
۲۳	نخواهی که باشد دولت در دهنند	۲۳	دل در دهنند بر آورند بپند
۲۴	بباز و توانا نباشد سیاه	۲۴	بر و بهت از ناتوانان بخواه
۲۵	و همایه ضعیفان آید وار	۲۵	ز بازو بی مردی به آید بکار
۲۶	هر آنکه استعانت بدویش بود	۲۶	اگر با فریدون ز دانه پیش ببرد



انتخاب شاهنامه

پادشاهی کیومرث اول ملوک عجم سی سال بود
بر تخت شستن کیومرث رشک دین یو اهرمن بر او

کنون باز گردم با غازی کار
سخن گویم و هفتاد و پنج گیت
که بود آنکه دینم بر سر نهاد
مگر گزید ز یاد دار دین
که نام بزرگی که آورده پیش
پروین نام نه باستان
چنین گفت کاین تخت کلاه
چو آمد به برنج حمل آفتاب
بنا بهید ز انسان به برنج برده
کیومرث شد به جهان که خداست
بر تخت و شستن بر آمد ز کوه

سوئے نامه و نامور شهریار
که نام بزرگی به گیتی که جست
نذار دگر از روزگار این بیاد
بگوید ترا یک بیک از پدید
کرا بود زان برین نام پیش
که از پهلوانان زند دستان
کیومرث آورد دگر به شاه
جهانگشت با فرو آئین آب
که گیتی جوال گشت از و یکسر
نخستین بکوه اندر دل ساخت چاک
پلنگینه پوشید خود با گروه

<p> کہ پوشیدنی نہ بد و نہ خورش بخوبی چو خورشید بر گاہ بود چو ماہ و وہفت تیر و سی ز گیتی بزرگ او آرمید از آن فرخ پر شدہ بخت اوے از آن جا نگہ برگرفتند گیش ہنرمند ہچوں پدر نامجوے کیو مرث را دل بدال زندہ بود کہ بس بار در شلخ بنیاد بود نسیم جد امیش بریاں مبدی پدر را بغض زندہ باشد تو ال فروز نہ شد دولت شہ یار جز اندر نہاں زمین آہر سنا ہی رائے زد تا بیا کند یال دلاور شدہ با سپاہ بزرگ ہی تخت و دیہیم کے شاہ جت ز نخب سیاہک ہم از نخب شاہ جہاں کر دیکہ پر آواز خویش کہ تخت می را جزاوشاہ بود </p>	<p> از نو اندر آمد ہے پرورش گیتی در دل سال سی شاہ بود ہی تافت از تخت شاہ ہنشہ دود دام و ہر جانو کش پدید دو تا میشدندی بر تخت اوے برسم نماز آمدنیش پیش پسر بد مرا در ایگے خور وے سیاہک پیش نام و فرخندہ بود ز گیتی بدید ایراوشاہ بود بجانش پر از مہر گریاں ہدی چنین است آئین و رسم جہاں بر آمد بریں کار یک روز کار بگیتی نہودش کسے دشمن بر شک اندر آہرین بد سگال یکے بچہ بودش چو گرگ سترگ سپہ کر و نوردیک اوراہ جت جہاں شدہ بران دیو بچہ سیاہ ہی گفت باہر کسے را ز خویش کیو مرث ازین خود کے آگاہ بود </p>
------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------	--------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------

سیاک یک بیامد بختہ سروش بگفتش براز این سخن بر لبش سخن چوں بگوشن سیامک رسید	بسان پرچی پلنگینہ پوش کہ دشمن چہ سازد ہے بالہر ز کہ دار بدخواہ دیو پلید
----------------------------------------------------------------------------------	-------------------------------------------------------------------------------

رفتن سیامک بجنگ دیو کشته شدن او

دل شاہ بچہ درآمد بخوش بپوشیدن را بحیرم پلنگ پیرا شدہ دیو را جنگجوے سیامک بیامد بہمن تنہ بزد جنگ و از و نہ دیو سیاہ فگند اس تن شاہزادہ بخاک سیامک برائے خود دست دیو چو آگہ شد از مرگ فرزند شاہ فرود آمد از تخت و یلکناں دور خسارہ پر خون و دل ہو گوار خروشے بر آمد ز لشکر ہزار ہمہ جا ہما کردہ پیروزہ رنگ دو دمرغ و تخم گشتہ گروہ برفتند با سو گوار ی و درد	سیاہ انجن کرد و بکشا دگوش کہ جوش نہو آنکہ آئین جنگ سپہ را چو رواند را آمد بروے بیا و بخت یا پور انہریمین دو تا اندر آ و رو پالاے شاہ بجنگال کردش کمر گاہ چاک تبہ گشت و ماتد انجن بے خدیو ز تیار گیتی برو شد سیاہ ز تال بر سر و دست و ہازو کنال دو ترم کرد بر خویشتن روزگار کشیدند صفت بر ویر شہر یار دو چشمال پر از خون رخ بادہ رنگ برفتند و یلکناں ہوے کوہ ز در گاہ کے شاہ بر خاست کرد
---------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------	--------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------

نشستند بے چین ہو گوار درو آرد بر پیش خجستہ ہوش سپہ ساز و برکشش بفرمان من از ازل بدگش دیور وے زمین کئے نامور سر سگوا آسمان بدل برتری نام یزدانش را	پیام آمد از داور کردگار کزین بیش خروش و باز آ رہوش برآورد یکے گرو زان انجمن پرواز و پردختہ کن دل ز کین بر آورد و ہر خواست بر بدگماں بخواند و بنالود مرگانش را
------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------	------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------

رفیق ہوشنگ و کیومرث جنگ دیو و کشتہ شدن دیو

و مردن کیومرث

دوئیں بس بکین سیامک شت سیامک خجستہ یکے پورداشت گراما یہ را نام ہوشنگ بود بست دنیا با و گار پد نیایش بجایے داشتے چہنہ اول کینہ و جنگ را ہمہ گفتیہا بد و باز گفت کہ من لشکر کرد خواہم ہے تیرا بود باید ہے پیشرو	شب دروز آرام و خشن نیافت کہ نزد دنیا جائے دستورداشت تو گفتی ہمہ ہوش و فرنگ بود نیاپروریدہ مرا و را سیر جزا و برکے چشم تنگداشتے بخواند ان گراما یہ ہوشنگ را ہمہ راز ہا پر کشاد انہفت خوشے برآورد خواہم ہے کہ من نیستی ام تو سلازلو
---------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------	-----------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------

<p>پری و پالنگ انجمن کردوشیر بفرمان شاه جهان میدهم سپاه دود و دام و مرغ و پری پس پشت لشکر کیو مرث شاه پیامد سپه دیو با ترس و باک ز ترس و ترندگان جنگ دیو بهم و رفت دند هر دو گروه چنان زید و دوشنگ چون شیر جنگ کشیدش سر و پای یکسر دوال بپای اندر افکند و بسیر دوار چو آمد مرآن کینه را خواستار بر رفت و جهان پروری ماند از و</p>	<p>ز درندگان گرگ و ببر و لیس سپاهی و وحشی و مرغ و پر سپهدار با کبر کشند آوری میره به پیش اندر دل با سپاه همی با سمان بر بزرگند خاک شده مست بر ششم گیهان خدیو شدند از دود و دام دیوان ستود جهان کرد بر دیون توده تنگ سپید برید آل سر بهیمال دریده بر و چرم و پر گشته کار سر آمد کیو مرث را روزگار نگر تا که از دوا آب و دے</p>
----------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------	------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------

پادشاهی هوشنگ چهل سال بود و تخت نشین هوشنگ

<p>همان سر بسر چو فسانت و بس جهان فریبنده را گرد کرد جهاندار هوشنگ با رای و داد بگشت از برش چرخ سلسله چلی چو بنشت بر حبالگا چندی</p>	<p>نماند بد و نیک بر هیچکس ره سود پیود و مایه بخورد بجای نیاتاج بر سر نهاد پراز هوش مغزو پراز دودل چنین گفت بر تخت شاهنشاهی</p>
------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------	-------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------

کہ بہ ہفت کشور منم پاوش بفرمان یزدان پیروزگر دزاں پس جہاں یکسر آباد کرد	بہر جاے پیروز و فرمانروا بداو و دہش تنگ بستہ کمر ہمہ روئے گیتی پر از داد کرد
-------------------------------------------------------------------------------	------------------------------------------------------------------------------------

بر آوردن ہوشنگ آہن از سنگ

نختیں یکے گوہر آبدیگ سرمایہ کرد آہن آب گوں چو بشناخت آہنگری پیشہ کرد چو این کردہ شد چارہ آب ساخت بجوی انگہ آب را راہ کرد چو آگاہ مردم برآں بر فرود پسچید پس ہر کسے نان خویش ازاں پیش کاہن کار پاشد پیچ ہمہ کار مردم نمودی ہر گ	بدانش ز آہن جدا کرد سنگ کز اں سنگ خارا کشیدن بروں کجا زہت سرازہ و تیشہ کرد ز دریا بر آورد و ناموں نواخت بفسر کئی رنج کوتاہ کرد پراگندن تخم و کشت و درود بور زید و شناخت سامان خویش نہ بد خورد و نہ حاجت پیوہ پیچ کہ پوشیدنی شال ہمہ بود برگ
--------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------	---------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------

بنیاد نهادن جشن سہ

پرستیدن ایندی بود پیش بہنگ اندر آتش از و شد پدید یکے روز شاہ جہاں سحے کوہ	نیا را ہمیں بود آئین کیش کز و روشنی جہاں گسترید کز کرد با چہ کس ہمگر وہ
---------------------------------------------------------------------------------	-------------------------------------------------------------------------------

پدید آمد از دوزخیں سے دراز
دو چشم از بر سر چو دو چشمہ نواں
نگہ کرد ہوشنگ با ہوش و شنگ
بزور کیا فی بی ازید دست
بر آمد بسنگ گراں سنگ خورد
فروغے پدید آمد از ہر دو سنگ
شد مار کشتہ ولیکن دراز
ہر آنکس کہ بر سنگ آہن زدے
جہاندار پیش جہاں آفریں
کہ اور فروغے چنین ہدیہ داد
بگستا فروغیت این ایندی
شب آمد بر افروخت آتش چو کوه
یکے جشن کرد آن شب و بادہ خورد
ز ہوشنگ ماند این سدرہ یادگار
کز آباد کردون جہاں شاد کرد
بدان ایندی فخر و جاہ کیاں
جد اگر دگا و خرد گو سفند
جہاندار ہوشنگ با ہوش گفت
در لشاں پور زید و ز لشاں خورد

سید رنگ و تیرہ تن و تیر تار
زود و دوانش جہاں تیر گول
گرفت کہ سنگ و شد پیش جنگ
جہاں سوز مارا تہاں جو بجست
ہمان وہیں سنگ بشت نور و
دل سنگ گشت از فروغ آذرنگ
پدید آمد آتش ازل سنگ باز
از و روشنائی پدید آمد سے
نیایش ہمے کرد خواند آفریں
ہمیں آتش انگاہ قبلہ نہاد
پرستید باید اگر بخردی
ہماں شاہ در گرد او با گردہ
سدہ نام آں جشن فرخندہ کرد
بسے باد چوں او در گھر شہیار
جہانے بہ نیکی از و پایا کرد
زنجیر گو رو گوزین ثریاں
بور زار دید آنچه بد سودمند
ہزارید مثال را جدا جفت جفت
ہی خلیشتن باج را پرورید

<p>ز پویندگان ہر کہ بولیش نکوست چو سحاب وقاقم چو رو باد نرم بدیں گو نہ از چشم پویندگان بخشید گستر دو خورد و سپرد چهل سال یا شاو کای و ناز بے رنج پرو اندر آن روزگار چو پیش آمدش روزگار ہی زمانہ ندادش زمانی درنگ ز پیوست خواہد جہاں با تو ہر</p>	<p>بگشت و از ایشان بر آہیخت پوست چارم سمور است کش ہوئے گرم پوشید بالا سے گویند گال برفت و جز از نام نیکی نبرد باد و دہش بود آن سرفراز بافسون و اندیشہ بے شمار از و ہر در سے ماند و تخت می شد آن شاہ ہوشنگ بارای و ہنگ نہ نیز آشکارا نمایدت ہر</p>
<p>پادشاہی طہورت دیوبندی سال بود بہ تخت نشستن طہورت و پیدا کردن آئین شتن و رام کردن جانوران پسر پدم اورا یکے ہوتمند بیامد بہ تخت پدر بہ نشست ہم ہوبدال را ز لشکر بخواند چنین گفت کامروا زین تخت گاہ جہاں از پدہا بشویم براے ز ہر جاسے کو تہہ کنم دست دیو</p>	<p>اگر انسا یہ طہورت دیوبند بشاہی کمر بریاں بر بہ بست بچر بے چہ مایہ سخنہا یراند مرا زید و تاج و گرز و کلاہ پس آنگہ گنم در گوی گرد پاے کہ من بود خواہم جہاں را خدایہ</p>

ہر انچیز کا نہ رہاں سود مند
پس از پشت پیش و بہ پشت و کوا
بکوشش از اں پوشش آمد بیک
ز پویندگان ہر کہ پد نیک رو
رہنہ دو ازا ہمہ بنگرید
بچارہ بیاور دش از دست و کوہ
ز مرغال ہم آنگہ بد و نیک ساز
بیاورد و آموخت شان گرفت
بفرمود شان تا نوازند گرم
چو این کردہ شد ماکیان فروس
بیاورد یکسر چٹاں چوں سبزید
چنین گفت کیں را نیایش کنید
کہ او دال برد و ال دست گاہ
مر اورا یکجہ پاک دستور بود
خفیدہ بہر جای و نید اسب نام
ز خوردن ہمہ روز بربستہ لب
ہماں بردل ہر کسے بود و دست
سر پایہ پد اختہ شاہ را
ہمہ را و نیکی نمود کسے بشاہ

کنم آشکارا کشایم ز بند
بریدہ برشتن ہماوند روستے
بگستردنی بدہم او رہنماے
خورش کرد شاں سبزہ و کاہ و جو
سید گوش دیوزاز میاں برگزید
بیند آمدند آنگہ بد زان کردہ
چو باز دچوشا بہین گردن فراز
جہانے بد و مانده اندر شگفت
تخوانند شاں جز با و از نرم
کجا بر فرو شد گہ زخم کوس
نہضت ہمہ سود مند کسے گزید
جہاں آفریں را ستایش کنید
ستایش مر اورا کہ نمود راہ
کہ رایش ز گرداں بد و ور بود
نزد جز بہ نیکی بہر جاے کام
پیش جہاندار بہاے شب
نماز شب و رزہ آمین اوست
وز و بند بد جان بد خواہ را
ہم از راستی خواستی پاینگا

<p>که تابید از ستره ایزدی توشه را هنر نیز بسیار دال چو پرتیز روبرو بارگی بر شست هی گدگیتیش بر تاخته کشیدند گردن ز گفتار او که پردخته ماند از و تاج زر</p>	<p>چخال شاه پالوده گشت از بدی چو دستور باشد چنین کار و ال برفت اهرمن را با فصول بیست ز ما تا زمان زایش بر ساختی چو دیوال بدیدند کردار او شدند انجمن دیو بسیار مر</p>
<p>پند کردن طهورث دیوال و مردن او</p>	
<p>بر آشت و شکست باز ایشان بگردن بر آورد گردن گران برفتند جادو سپاهی گران هی با سمال بر کشیدند غو دو دیده در روانه رول خیره گشت بیامد کربته بر رزم و کین ز یکسو دلسیران گیسان خدیو ز بند جنگ شان را فراوان درنگ دگرشان بگردن گران کرد پست بجال خواستند اسکنه زینهار بیاموزی از ما کست آید بهر</p>	<p>چو طهورث آگه شد از کاشان بغیر هماندا رسته میان همه تره دیوان و اخوان گران دمنده سیمه دیوشان پیش رو هی تیره فام و زمین تیره گشت هماندا طهورث با فتر دین ز یکسو غواش و دود و دیو یکایک بیاماست با دیو جنگ از ایشان دوبره با فصول بیست کشیدندشان خسته و بسته خوار که مارا کشن تلیکه تو بهر</p>

<p>یکے نامور دادشال زینہ چو آزادشال شد مرا ز بند او لومشتن بخبر و بیا موختند لومشتن یکے نہ کز دیک سے چہ ہندی و چینی و چہ پہلوی چہ انداری سال از پیشتر ہرفت و سر آمد بر روزگار ہما نامہ پرور چو خواہی ورود بر آری یکے را بچرخ بلند چو رفت از میاں نامور شہر یار</p>	<p>بدل تانہائی کشند آشکار بجستند ناچار پیوند او دش را بدانش برافروختند چہ روی چہ تازی چہ پارسی چکا رید آں گنج لبش نوی چکو نہ پدید آورید سے ہنر ہمہ رنج او ماند از یادگار چو سے بد روی پرورید چہ سود سپاریش ناگہم گنجاک تشند پسر شد یکا سے پد رنما</p>
<p>پادشاہی جمشید مقصد سال بو و بر تخت شمشید پید اکون آلات جنگ و آموختن دیگر ہنر را ہر دم</p>	
<p>گرا نامہ جمشید فرزند او بر آمد بر آن تخت نسخ پدر اکر بست با فرشتا منشی زمانہ بر آسود از دوری جہاں را فروزدہ بد و آبروی</p>	<p>اکر بستہ دل پیر از بند او برسم کیاں بر سرش تلخ زور جہاں سر بر گشتہ اورا ہنری بقرمان او دیو و مرغ و پری فروزاں شدہ تخت شاهی بدو</p>

منم گفت با فسدّه ایندی
 بد از بد دست کو یکسم
 شخت آلت جنگ را دست برد
 بفر کئے نرم کرد آهنا
 چو خفتان چوں ویرگستوان
 بدین اندرون سال بچاه بچ
 و گر بچہ اندیشه جاس کرد
 ز کتان و ابریشم و موی و تن
 بیا موخت شان رشتن و تافتن
 چو شد با فیه رشتن و دوختن
 چو این کرده شد سازد گیر نهاد
 زهر میشه و زانجمن گرد کرد
 گرد و همیکه کا تو زیاں خوانیش
 جدا کرد شان از میان گروه
 بدال تا پرستش بود کارشان
 صفی بر و گردست بنشانند
 کجا شیر مردان جنگ آورند
 از ایشان بود تخت شاهی پیا
 سودی سه دیگر گره را شناس

همم شهر یاری و هم موبدی
 روان را سونے روئی که نم
 در نام جستن بگردان سپر
 چو خود و زره کرد و چوں جوشنا
 هم کرد و پید ابرو شش روان
 ببرد و ازین ساز نهاد گنج
 که پوشند هنگام جنگ و نبرد
 قصب کرد و پر مایه دیبا و خز
 پتار اندرون بود را بافتن
 گرفتند از ویک را موقت
 زمانه بدوشا و او نیز شاد
 بدین اندرون سال بچاه بخور
 برسم پرستندگان و انیش
 پرستنده را جانم که د کوه
 توان پیش روشن هماندارشان
 ہی نام میا ریاں خوانند
 فرو زنده لشکر و کشورند
 و ز ایشان بود نام مردی بجای
 کجاست بر کس از ایشان سپاس

بکارند و دوزند و خود بدروند
 ز فرمان سرآزاده خود نژد پوش
 برآسوده از داو و گفتگو
 چه گفت آل سخنگو آفراده مرد
 چهارم که خوانند را هنر خوشی
 کجا کارشال همگنان پیشه بود
 بدین اندرون سال چرخه نیز
 ازین هر یک را یک یا با نگاه
 که تا هر کس اندازد خویش را
 از آل پس که این باشد آراسته
 بفرمود و دیوان ناپاک را
 برانچه از گل آمد چو بشناختند
 بسنگ و گنج دیو دیوار کرد
 چو گرما به و کاخانه بلند
 ز خارا گرجست یک روزگار
 جنگ آمدش چند گونه گهر
 ز خارا با فصول بروی آورید
 دگر چو بهما خوش آرد باز
 چو بان و چو کار و چو مشکنا

بگاه خورش سرزشت نشسته بود
 ز آواز پیاره آسوده گوش
 تن آباد و آباد گیسو بدو
 که آفراده کا بل بسنده کرد
 همال دست و زان بهر کشتی
 روال شال همیشه پر اندیشه بود
 بخورد و بخشد بسیار پیز
 سزاد از بگزید و بنمود راه
 به بسند پادشاه کم و بیش را
 شهنشاه پادانش و خواست
 تا بسپارند آینه خنجر خاک را
 سبک خشت را کالبد ساختند
 نخست از برش هند سی کار کرد
 چو ایوان که پاشد پناه از گزند
 همیکروز و روشنی خواستار
 چو با قوت و بیجا و کیم وزر
 شد آراسته بند با را کلبه
 که دارند مردم به پیش نیاز
 چو خود و چو غیر چو و کشتن کلاب

پشنگی و در مان چو رودند
 همه را ز نامیز کرد آشکار
 گز کرد ازاں پس گشتی بر آب
 چنین سال پنجه بور زینیز
 همال کردنیا چو آمد پدید
 چو آن کار نامے دے آمد بجای
 بقبر کیانی یکے تحت ساخت
 که چو خواستی دیو برداشتی
 چو خورشید تاباں میان هوا
 جهان انجمن شد بر تخت اوے
 بجشد هر گوهر افشانند
 هر سال ز هر روز و فروین
 بنور و زو شاه گیتی فروز
 بزرگان بشادی پیار استند
 چنین جشن فرخ ازل روزگار
 چنین سال سی صد هجرت کار
 نیار د کسے کرد پیکارے
 ز رنج و ز بدشال نبود آگهی
 یکے تخت پر مایه کرده پیاسے

و رفتند رستی و راه گزند
 جهان را نیا مد چنو خواستار
 ز کشور بکشور بر آمد شتاب
 ندید از هنر بر خرد بسته چیز
 بگیتی جز از توشیشتن را ندید
 ز جاکے می بر تر آور د پای
 چه مایه بدو گوهر اندر ساخت
 ز نامول بگردول بر افراشت
 نشسته بر او شاه و در مان پروا
 ازاں بر شده فتره بخت اوے
 مر آن روز را روز نو خواندند
 بر آسوده از رنج تن دل زکین
 بران تخت نشست خیر و روز
 می ورد و ورامشگران خواستند
 بماند و ازاں خسروال بادگار
 ندیدند مرگ اندر ال روزگار
 تیر در دیمندی و پیارے
 میان بسته دیوان بیان رهبری
 به او بر نشسته جهان که خدایے

نشتہ برآں تخت جمشید کے مرآں تخت را دیو برداشته برافراز تخت پہنچد زده بفرمانش مردم ہناده دو گوش چنین تابا مد بر این سالیاں	بچنگ اندول خسروی جام زمانوں با براندہ را فراشته سراسر زمرغال ہر صفت زده ز رامش جہاں پر ز آو اے نوش ہی تافت از شاہ فرکیاں
---------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------	--------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------

برگشتن جمشید از فرمان خدا و برگشتن روزگار ازو

جہاں مید با رام ازاں شاد کام چو چندے پر آمد بریں روزگار جہاں سر بسر گشتہ اوراہی یکایک بہ تخت می بنگرید منی گرد آں شاہ یزدان شناس گراں مایگان را ز لشکر بخواند چنین گفت با سالخوردہ ماں ہنر و رجاں از من آمد پدید جہاں را بخوبی من آر استم خور و خواب و آرام تال از منست بزرگی و دیہیم و شاہی مراست بہادور ماں جہاں گشت راست	زیر دال بد و فو بنو بد پیام ندیدند جز بنو خوبی از شہر بار نشتہ جہاں دار با منتر ہی بلکیتی جز از خویشتن کس ندید زیر دال بہ پیچید و شد ناپاس چہ مایہ سخن پیش ایشان براند کہ جز خویشتن را ندانم جہاں چو من تا جو ر تخت شاہی کہ دید ز روی زمین رنج من کاستم جہاں پوشش دکام تال از منست کہ گوید کہ جز من کسی پادشاہ است کہ بیاری و مرگ کس را نکاست
--------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------	--------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------

<p>جز از من که برداشت مرگ از کس شمار از من پوش و جان و متن است گر اید و نکه دانید من کردم این همه بودان سرگشته نگون چو این گفته شد فریزدال از د سه و بیست سال از دور بارگاه منی چون بر پیوست با کردگار چه گفت آل سخن گوے با تری پوش بیزدال هر آنکس که شد ناسپاس بجهنم بر تیره گون گشت روز از و پاک نیردال چو شد خشمناک چو آ زرده شد پاک نیردال از د همی بر اند جشید خول و بکنار همی گاست ز و فتره ایزدی</p>	<p>دگر بر زمین شاه باشد بے بمن نگردد و هر که اهرمین است مرا خواند باید چسب آفرین چو اگس نیار ست گفتن نه چو گشت و جهان شد پر از گفتگوے پر اگس ده گشتند یکسر سپاه شکست اندر آورد و در گشت کار چو خسر و شدی بندی را بکوش بدش اندر آید ز هر سو هر اس همی گاست ز و فتره گیتی نرو بدانت شد شاه با تری و پاک بدال در و در مان ندیدند و همی کرد پوشش بر کردگار بر آورد و بدوے شکوه بدی</p>
--------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------	-------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------

داستان مرد اس تازی پیر ضحاک

<p>یکے مرد بود اندال روزگار گرانمایه هم شاه و هم نیکو که مرد اس نام گرانمایه بود</p>	<p>ز دشت سواران نیزه گزار ز ترس جهاندار با با و سرد بداد و دوش بر ترس پای بود</p>
----------------------------------------------------------------------------------------------------------------	-------------------------------------------------------------------------------------------------------------

<p> زہریک ہزار آمدندی بجائے بدوشندگان دادہ بدپاکدیں ہماں تازی اسب رمنده فری بدان خواستہ دست برد کفران کش از مہر بہرہ نبود اندکے دسیر و سیکسار و ناپاک بود چشیں نام بر پہلوے راندند بود بر زبان دری دہ ہزار و را بود بیور چو بردند نام ز راہ بزرگی نہ از راہ کیں بیاد بسان یکے نیک خواہ جواں گوش گفتار اورا سیرد نہوہ آگہ از زشت کردار او پر اگندہ بر تارکِ خواش خاک برافسانہاش گشت ہمار شاد جواں راز دانش تہی بود مغز کہ آنرا چیز از من نہ اندکے بیاموز مارا تو اے نیک رائے پس آنگہ سخن پرکشیم درست </p>	<p> مرا و راز دوشیدنی چارپائے بزد و اشتر و عیش را پچنیں ہماں گا و دوشا بفرماں بری بشیر آن کسے را کہ بودی نیاز پسربد مراں پاکدیں را یکے چماں جوے را نامضحا کہ بود ہماں بیور کہ پیش ہمین خواندند کجا بیور از پہلو آتے شمار ز اسپان تازی بزرگ ستام شب روز بودی دوہرہ بریں چماں بد کہ ابلیس روزے بگاہ دل مسترا ز راہ نیکی ببرد ہماناں خوش آمدش گفتار او بدوداد چوش و دل و جان پاک چو ابلیس دانست کہ دل بداد فراوان سخن گفت زیبا و لغز ہمیکہ گفت و ارم سخن بے جواں گفت بر گوی و چندیں ہمایے بد و گفت پیمانیت خواہم تخت </p>
------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------	--------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------

<p>چنال کو بفرمود سو گند خورد ز تو بشنوم ہر چہ گوئی سخن چرا باید اسے نامور کہ خدائے یکے پندت از من بیاید شنود ہی دیر ماند تو اندر خورد ترا زید اندر جہاں جاہ او جہاں را تو باشی ہمہ کہ خدا ز خون پدر شد دلش پر زرد دگر کوی گیں از دیر کار نیست بتابی نہ سو گند و پیمان من شوی خوار ماند پدر از جہند چنال شد کہ فرمان او بر گزید چہ رو نیست این را بہانہ مجوی بخور شید ہر بہ فرازم ترا ناید مرا یاری از ہچکس تو تیغ سخن برکش از تیام یکے بوستان بود بس دلکش ز بہر پیش بیارستی پستہ یاد دی خبر دی چراغ</p>	<p>چو اں سادہ دل بود فرمائش کرد کہ راؤ تو با کس نگویم نہ بن بد و گفت جز تو کہے در سرائے چہ باید پدر چوں پسر چوں تو بود زمانہ بدیں خواجہ سال خورد گیر این سر پایہ در گاہ او بریں گفت من چہ داری وفا چو خنجاک بشنید اندیشہ کرد با بیس گفت این سزاوار نیست بد و گفت اگر بگریزی نہ سخن بماند بگردنت سو گند و بند سر مرد تازی بد ام آوری پیر سید کیں چارہ بامن بگوئی بد و گفت من چارہ سازم ترا تو در کار خاموش میاش و بس چنال چوں بیاید بازم تمام مر آں پادشہ را در اندر سرائے گرا نما یہ شبگیر برخواستی سر و تن بستی گفت بہ بلخ</p>
----------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------	---------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------

ہر اسے داڑون دیو ترند
پس ایلین میرہ سر ژرف چاہ
سر تازیاں مہتر تاجوے
چو آمدنزدیک آں ژرف چاہ
بچہ اندر افتاد و شکست پست
بہر نیک و بد شاہ آزاد مرد
ہی پرورش بن از و برج
چناں بدگش شوخ فرزند اوے
بخون پدر گشتہ ہداستاں
کہ فرزند بدگر بود ترہ شیر
مگر در تنہائی سخن دیگرست
پسر کو رہا کرد رسم پدر
سبک مایہ ضحاک بیدادگر
بہر برہنا و افسر تازیاں
چو ایلین پیوستہ دید آں سخن
بد و گفت چوں سوے من تا فتنی
اگر ہمچنین نیست فرماں کنی
جہاں سر بسر پادشاہی تراست
چو این گفت شد سازد دیگر گرفت

یکے ژرف چاہ ہے برہ برکند
بخاشاک پوشیدہ بسیر دراہ
شب آمد سوکلاغ بہنادروے
یکایک نگوں شد سر سخت شاہ
شد آں نیک دل مردین دال پست
بفرزند بر نازدہ بادوسر
بد و بد و شداد و بد و داد گنج
سخت از روہ مرد و پیوند او
زدانا شنیدستم این داستان
بخون پدر ہم نیا شد دلیس
پتر و ہندہ را راز با مادر است
تو بیگانہ خوان و مخوانش پسر
بدیں چہارہ گرفت گاہ پدر
برایشال بہ بخش و سود و زیاں
یکے بستہ نو دیگر افگند بن
ز کیتی ہمہ کام دل یا فتنی
خدا چچی ز فرماں و پیمان کنی
دو و مردم و مرغ و ماہی تماست
و گر گو نہ چارہ گزید اسے گفت

جوانی بیاراست از خویش تن
 ہمیدوں بختاک بہادر وے
 بد و گفت اگر شاہ را در خورم
 چو بشنید بختاک بنوختش
 کلبہ خورش خانہ پادشا
 فراوان نبود آن زمان پرورش
 پس اہر یمن بدکش جانجی مرد
 خورش زردہ خایہ دوش تخت
 ز ہر گوشت از مرغ و از چارباے
 بخونش پیور در برسان غیر
 سخن ہر چہ گویدش فرماں کند
 بخورد و برد آفرین کرد سخت
 چنین گفت ابلیس نیرنگ ساز
 کہ فردات زمین گوید سازم خورش
 بر رفت وہمہ شب رگالش گرفت
 و گر روز چوں گنبد لا جورد
 خورش ہمان کبک و تدر و سپید
 شہ تازیان چوں بخوانست برد
 سوم روز خوان را ب مرغ و برہ

سخن گوئی و بینا دل پاک تن
 نمودش بجز آفرین گفتگوے
 یکے نامور مرد و خاکی گرم
 ز بہر خورش جا نگاہ خستش
 بد و داد دستور فرماں روا
 کہ کمتر بد از خوردن بہ خورش
 بدل کشتن جانور جاے کرد
 بدال داشتش بکین ماں تندرست
 خورش کرد و آورد یکیک بجایے
 بدال تاکند پادشہ را دلیر
 بفرماں او دل کرد کال کند
 مزہ یافت ز انہتر شور بخت
 کہ جاوید نی شاہ گردن فراز
 کرد آیدت سر بسر پرورش
 کہ فردا چہ سازد ز خوردن شکفت
 بر آرد و بہنو دیا قوت زرد
 بسا زید و آمد دل پر امید
 سر کم خرد مہر او را سپرد
 بیارکشتن گونہ گول یکسرہ

برو ز چارم چون باد خوال
 بد و اندر ول زعفران و گلاب
 چو صبحک دست اندر آورد و خورد
 بد و گفت سنگ که تا آرزو
 خورشک بد و گفت کای پادشا
 مرادل سر اسیر پادشاه
 یکجای حاجت هم بنزد یک شاه
 که سر ماں دید تا سر کف او
 چو صبحک بشنید گفت آو
 بد و گفت داد من این کام تو
 بفرمود تا دیو چو جفت او
 چو بوسید و شد بر زمین نا پدید
 دو مار سیاه از دو نقش برست
 سرانجام برید از هر دو گفت
 چو شلخ درخت آل دو مار سیاه
 نزد شکان سر ز اندر گرد آمدند
 ز هر گوشتی که ساختند
 بسان پزیشکی پس ابلین گفت
 بد و گفت کس بودنی کار بود

خورش ساخت از پشت کار و جوال
 بهماں سالخورد و مشکنا ب
 شکفت آمدش زان پیشو
 چه خواهی بخواه از من نیکو
 همیشه بزی شاد و فریاں روا
 هم تو شنه جانم از هر دست
 و گر چه مرا نیست این پایگاه
 بهوشم بهالم بر چشم و رو
 نهانی ندانست بازار او
 بسندی بگیر دگر نام تو
 بهیچ بوسه داد بر کف او
 کس اندر بهماں این شکفته ندید
 غمیش گشت و از هر سوئی چار حبت
 سر دگر بانی ازین در شکفت
 برآمد دگر باره از کف شاه
 همه یک یک دستا نما زدند
 مرا آن در در اچاره شناختند
 بفرز انگی نزد صبحک رفت
 بهماں تلخه گرد و دنباید در

خوش ساز و آفرام شال دہ بخورد بجز مغز مردم بدہ شال خوش دواسے تو جز مغز آدم چونست بروزی دو کس بایدت گشت زود سر زہ دیوال انیں جستجوے مگر تاییکے چارہ سازد نہاں انیں پس برآمد از ایریاں خوش	نشانید جز این چارہ نیز کرد مگر خود بمیسرند انیں پرورش بدیں در دود و مال بیاید گشت پس از مغز شال بیاید و رود چہ حبست و چه دیداند لیں گفتگوے کہ پردختہ ماند بمردم جہاں پدید آمد از ہر سوے جنگ و جوش
-----------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------	---------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------

تباہ شدن روزگار جمشید از دست صتیاک

سپید گشت رخشہ روز سپید بر او تیرہ شد فرہ از دی پدید آمد از ہر سوے خسروے سپہ کردہ و جنگ را ساختہ یگایک از ایریاں برآمد سپاہ شنیدند کجا نیکی مہتر است سواران ایریاں ہمہ شاہ جوے بشاہی بر او آفریں خواندند کئے از دہانش بیاد چو باد از ایران و از تائیاں لشکرے	گشتند پیوند از جمشید بکثری گرائید و نا بخردے یکے ناجوے ز ہر پہلوے دل از ہر جمشید پرداختہ سوئے تازیایں برگرفتند راہ پر از ہول آں از دہا پیکر است نہادند یکسر بفتحاک روے و راشاہ ایریاں زمین خواندند یا ایریاں زمین تلج بر سر نہاد گزین کردہ گردال ہر کشورے
----------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------	--------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------

سوے تخت جمشید بہنادر وے
چو چشمید را بخت شد کند رو
یرفت و بدوداد تخت کلاہ
نہاں گشت و گیتی برو شد سیاہ
چو صد سالش اندر جہاں کس ندید
صد م سال روزی بدریا ہے ہیں
چو ضحی کش آورد ناگہ بچنگ
بارہ مرد اورا بدو نیم کرد
نہاں بود چند از دم از دھا
شد آل تخت شاہی و آل دستگا
انیں پیش بر تخت شاہیکہ بود
گزشتہ براوس الیاں مقصد
چہ باید ہی زندگانی دراز
ہی پروردنات باشم و نوش
یکایک چہ گوئی کہ گستر و مھر
ہمہ شاد باشی و شادی بدوی
یکے لغز بازی ہر دس آورد
چنین بہت گہان نا پائدار
دلہم سپر شد زین سراے ہنچ

ش
ح
ح
ح

چو انگشتی کرد گیتی براوے
بتنگ آوردیش جہاندار نو
بزرگی و دیہیم و گنج و سپاہ
سپردش بفتحاک تخت و کلاہ
ز چشم ہمہ مرد ماں نا پدید
پدید آمد آل شاہ نا پاک دیں
یکایک ندادش زمانے درنگ
جہاں را از و پاک و بے ہم کرد
بفرجام ہم زونیا مد رہا
ر بودش زمانہ ز تجاہد کاہ
ازاں رنج بردن چہ آمدش سود
پدید آوردیدہ بے نیک و بد
کہ گیتی نخواہد کشادنت راز
جز آواز نرمت نیامد بگوش
نخواہد نمودن بید نیز چہر
ہمہ را ز دل برگشتائی بدوے
دلک اندر از در و دل آورد
تو دروے بجز قحیم نیکی مکار
خدا یا مرا زود بر ماں ز رنج

111



Dear father,

Dear Michael, here,
and hope that you will be
soon. I am writing you
of the day. I am very
and will be.



بسم الله الرحمن الرحيم

1. The first part of the document discusses the importance of maintaining accurate records of all transactions, including sales, purchases, and expenses. It emphasizes that proper record-keeping is essential for determining the correct amount of tax liability.

2. The second part of the document outlines the various methods used to calculate taxable income, including the use of the cost of goods sold (COGS) and the gross profit method. It also discusses the treatment of non-deductible expenses and the impact of depreciation on taxable income.

3. The third part of the document addresses the calculation of the tax liability, taking into account the applicable tax rates and any available tax credits or deductions. It also discusses the importance of timely payment of taxes to avoid penalties and interest.

4. The fourth part of the document discusses the various methods used to collect taxes, including the use of withholding taxes and the collection of taxes at the point of sale. It also discusses the importance of proper record-keeping for the collection of taxes.

5. The fifth part of the document discusses the various methods used to enforce tax laws, including the use of audits and the collection of taxes through the courts. It also discusses the importance of proper record-keeping for the enforcement of tax laws.

6. The sixth part of the document discusses the various methods used to provide tax relief, including the use of tax credits and the collection of taxes through the courts. It also discusses the importance of proper record-keeping for the provision of tax relief.

7. The seventh part of the document discusses the various methods used to provide tax information, including the use of tax forms and the collection of taxes through the courts. It also discusses the importance of proper record-keeping for the provision of tax information.

8. The eighth part of the document discusses the various methods used to provide tax assistance, including the use of tax advisors and the collection of taxes through the courts. It also discusses the importance of proper record-keeping for the provision of tax assistance.

9. The ninth part of the document discusses the various methods used to provide tax education, including the use of tax seminars and the collection of taxes through the courts. It also discusses the importance of proper record-keeping for the provision of tax education.

10. The tenth part of the document discusses the various methods used to provide tax research, including the use of tax research services and the collection of taxes through the courts. It also discusses the importance of proper record-keeping for the provision of tax research.

١٢٣٤٥٦٧٨٩١٠١١١٢١٣١٤١٥١٦١٧١٨١٩٢٠٢١٢٢٢٣٢٤٢٥٢٦٢٧٢٨٢٩٣٠٣١٣٢٣٣٣٤٣٥٣٦٣٧٣٨٣٩٤٠٤١٤٢٤٣٤٤٤٥٤٦٤٧٤٨٤٩٥٠٥١٥٢٥٣٥٤٥٥٥٦٥٧٥٨٥٩٦٠٦١٦٢٦٣٦٤٦٥٦٦٦٦٧٦٨٦٩٧٠٧١٧٢٧٣٧٤٧٥٧٦٧٧٧٨٧٩٨٠٨١٨٢٨٣٨٤٨٥٨٦٨٧٨٨٨٩٩٠٩١٩٢٩٣٩٤٩٥٩٦٩٧٩٨٩٩١٠١١١٢١٣١٤١٥١٦١٧١٨١٩٢٠٢١٢٢٢٣٢٤٢٥٢٦٢٧٢٨٢٩٣٠٣١٣٢٣٣٣٤٣٥٣٦٣٧٣٨٣٩٤٠٤١٤٢٤٣٤٤٤٥٤٦٤٧٤٨٤٩٥٠٥١٥٢٥٣٥٤٥٥٥٦٥٧٥٨٥٩٦٠٦١٦٢٦٣٦٤٦٥٦٦٦٦٧٦٨٦٩٧٠٧١٧٢٧٣٧٤٧٥٧٦٧٧٧٨٧٩٨٠٨١٨٢٨٣٨٤٨٥٨٦٨٧٨٨٨٩٩٠٩١٩٢٩٣٩٤٩٥٩٦٩٧٩٨٩٩

